

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228154**

UNIVERSAL  
LIBRARY







Checked 1968

Feb 1969

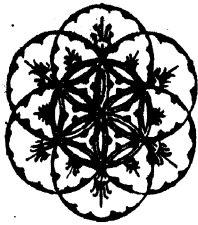
بمجد الله  
و حسن توفيقه

تفصیح  
ایضاح

1952

در این اوان  
سعادت بنیان گه، وی است  
وروز سعید و حوالا رض است کتاب تجلی  
سراج الهنیر که در علم اخلاق بی بدیل و بی  
عدیل است از مؤلفات شمس فضل الانام و جید  
و فرید الدهر علم الاعلام ابن محمد شمس الدین محمد شریعت  
رفع الله درجاتها و بنیدر معموره علمی حسب  
الامر عالیجناب جلالت آثار فی  
لعلم الاعلام آقا جانی  
شعاعی

الحاج میرزا زین العابدین  
طبع از آستان قدس  
شماره ۱۳



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس و ستایش گری می راکه غله غلتش زیوری است ریسنده و ریحش  
کوهر است از زنده کاشن امید از نیم غایتش تازه رومی و غنچه امل از  
نخچه هدایتش شکبومی جرعه نوشتان ریحق تحقیقش سرمست نشاء جنون  
صبوحی کشان ایلاغ سرغش بدلاغ شوریدگی مفتون رباعی مجنون تو  
کوه را فخر نشناخت دیوانه عشق تو سر از پاشناخت هر کس بتوره ما  
از خود کم کردید و آنجس که توراشناخت خود را شناخت نوع و سان حجه چن  
مشاطه افیشش بجله زمره آهسته دوشیر کان نورس نخچه را دایه صنعتش  
بکلمه صریح استه داروی مرخص فریل کاف عیمان از چه مجرم سینامه و فاروق  
سفرش ذافع سموم خسران از مزاج نفس او امه هو الله تعالی شان و جل احسانه  
این چه فضل است که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا زده و متاع خطبه را  
نقد عظیمه در بنا فرستاده بیت تو رومی آینه و ناتهای آینه ایم چنانکه

## دیباچه کتاب

از تو بد از ما کم نمی آید طوطی مقال شکسته بال بذروه طارم حمدت چون  
 تواند رسید و همامی اندیشه بحر پیشه بشرف رواق و صفت کی تواند پرید  
**لا اخصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسك** ذات تو دانش کدای  
 کند تو بیش کس وصف تو اندیشه گاه حیرت تو غم فرا برهان قاطع بر  
 لطف ساطع بین لب که بشریف عزت قامت سیدی برافراخته که کاش  
 رسالت از شو نهانش رشک روضه حور هست و نرم نبوت از شمع جلال  
 داغ شعله طور بیازار شفا عشق متاع غفران کاسد و بانگ اراطا عشق  
 خیال حاسد فاسد بهار خلقش زیب نامه **وانک لعل خلق عظیم** و نسیم  
 لطفش زینت **وانک لاجلا غیر ممنون** مرعله پیمای عمر صنه  
**ثم دف ففتدی و شفاعت آرای جمل و لیسو یعطیک بک فترضنی**  
 آن خواجه که قرب حق بود مایه او سراج بود پست ترین پایه او  
 بیخط وزده بر همه عالم خط نسخ بیایه و کاینات در سایه او  
**وهو سید الفریقین و رسول الثقلین و خاتم النبیین و المرسلین ابو القاسم محمد**  
**رسول رب العالمین صلوات الله العزیز الیه الابرار زینت چهره سخن**  
 بزرگ او صاف همایون امیری هست که دست قضا بر فراز تارک شکویش  
 لو ای ائمانا ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش کینت  
 مولا فعلی و لا کاشته جبرعه فیض بر لب کوشرد و ستان صاف مشه بر اثر آب  
 بخت داده و اعد آورده اشام را بهر آب حسرت فرستاده جل لمین اطاعتش  
 روز محشر مویا ترا دلیل است ربهامی مقصد و معاندان را کمندی است جویا

صبر مؤبد جایش عمر کاه خود و شکویش سبب اندوه خصم خود متعاقب  
 چراغ رستگاری و مخالفتش داغ شمر ساری **مثل المل بدی مثل سفینه نوح**  
 رجب فیما نوحی من تخلف عنها غرقا رباعی ایست به مقبلان عالم کویت  
 روی دل عاشقان بیدل سویت هر کس ز تو امر و ز بکر داند روی فرد اکلام  
 دیده بسند رویت سدا لله الغالب میلو مین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة  
**والتلام و علی الظاهر بن من فریت الف الف الف النجیة والا کلام سبب تالیف کتاب**  
 شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و در باطن تعلق از ملک هستی گسسته در  
 ان خلوت نه پروانه کمان را بشمع خیالش راه بود و نه فیلسوف و بهم را از نکته ستر  
 آگاهی هرزه کرد و نگه را دور باش بهیتش پاشگسته و جهان پای اندیشه را حاجب  
 و هشتش در بر رخ بسته بیت درش ز آمد شد بیکانه بسته امید آشیان  
 زو گسسته با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاید فکر حلقه بر در زد چون درش کشودم  
 درون آمد با رخ چون شعله فتنه آئینه ای چون غنچه شکریه نیز زلف سخن با چون  
 بغمته در تاب افکنده و سوسن زبان طبعش گشوده که در چنین فصلی که در سر روزگار  
 از جرعه چهار شاه سواد است و در بسند سپهر از نوای بلبلان شور و غوغا عارچه  
 پا بدامن نشسته و در بر رخ توفیق بسته برخیز که کاشن معانی عجب شاداب است  
 و سبیل زلف پر آتش در تاب وقت سیر است و هنگام تماشا رباعی  
 کاهی لطواف دیده پر خون آی کاهی نوارشش دل محزون آی  
 چون غنچه کن جمله نشینی دیگر ایام بهار است دمی بیرون آی  
 چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نگر از بنجر شیره همید ساختم و سواد دیده

## در تالیف کتاب

۵

را در محدثت بنجاب کردم و با نرا بقتل خواشوشی درستم و کوش را بدینبه کرانی  
 رخنه گرفتیم پس ملک تن را با سپاسان قلعی سپیدم و خود با یار همدم رو بر آه آوردم  
 و چون بدان کاشن رسیدم دیدم چه بوستان چون کاستان حسن کلو سوزو  
 باغی چون چرخ شوق و لغو ز بهت باغی آراسته چون باغ بهشت بلکه  
 زار استکی و باغ بهشت بر سر هر سر و ش تدر و موزونی سدر و نشین و پای  
 شمشادش صیفا ذکمه در کین لب هر غنچه اش بر تبتم لطایف نیم باز و دهان به لایه اش  
 بفتون بدایع عشو ه پرواز سوسن رو یا تاش ترجمه کلمات زبان کشوده و  
 نرسک اشارت اش با شرمه استعارات دل ربوده در ساحت فیض ریاحین سعادت  
 صد خرمن و در عرصه طغش گل شقایق بهار دامن بهت زبس که عکس گل شفاک کنین  
 غلط میگردم دست گلچین اما چون طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته  
 افتاده سر آهیم و اچون خزان بر تن گرفت و بتار جاش چون صیفا در کین نشست از سر  
 نوع کلی استین دگر بیان و دامان پر کردم ناکاه دوستان محرم و باران هدم در  
 آن حال بیاد آمدم گفتم تنی دست نزد عزیزان رفیق از مروت بعبیدت و ببرک بسزنی  
 یاد یاران بخردن از انصاف بدیع گل سیرخ یار خوش نباشد بی باد و بنار خوش  
 نباشد پس حخته ازان کلهما که چید و ام بر رسم ارغمان جته دوستان آورده ام  
 اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طرا حان کاشن سنجده انی و گلچینان کاستان معانی آیه  
 بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته چه در معاشی را بنقاب عفو در پوشند  
 که سینه رهنی نامد را دو دل خامه غیب است و زلت قدم را ذلت طبع عذر خواه  
 محقر این بی بضاعت چه باشد که مقبول نظر خیر و ان مستقیم سخن کرد و و بدید این کلمه

چو تاز بود که شایسته ملوک کلام باشد بیت بر نظریرا که برافروختند بجا  
 باندازه تن و دوختند تا آن نظام لالی میان طبعیت بر بیت لمعه مناسب دید و  
 بسراج المنیرش موسوم ساخت و در خانه بر یک از لمعات حکایتی مناسب تمام  
 درج میشود و آنرا مسئله التوفیق علی تیسیر تمامها و تسهل اختتامها

لمعه اول در شریایط ادب لمعه دوم در ذهابت جیا لمعه سوم در فوائد عظم  
 لمعه چهارم در مناقب عدل لمعه پنجم در محامد حسان لمعه ششم در معالجات  
 لمعه هفتم در فضیلت عشق لمعه هشتم در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخا  
 لمعه دهم در محاسن شجاعت لمعه یازدهم در مراعات صحبت لمعه دوازدهم  
 در مرارت اوبار لمعه سیزدهم در نسیج خاموشی لمعه چهاردهم  
 در عزت قناعت لمعه پانزدهم در ذل طمع لمعه شانزدهم در شرف قنوت  
 لمعه هیجدهم در حسن تدبیر لمعه هجدهم در شامت غلم لمعه نوزدهم  
 در مذمت خدمه لمعه بیستم در ملامت حسد لمعه اول در شریایط ادب  
 بدانکه آدمی را بی هیچ صفتی خوشتر از تمکن ادب نیست این صفت رکن عظم صفت  
 و مراعات وی اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان این شیوه منبیه است و  
 اساس رواق ملت بر این صفت متمدنند لکن آنکه پس از آن اگر چه ترک عبادات  
 از زمره فقه و عصمت میگردد ولیکن ترک ادب بسبب تصغیر ذات عظم الهی  
 و تحقیر ملت ختمی پناهی هر آینه قدم از منبج اسلام بیرون بسته از جمله گروه  
 ضلالت است که اولئک هم الکفره الفجرة خواهد شد کجایند علیه قیل الا انسان لا  
 یکفر بالمعصیه و اما یکفر بترك الادب باساندر سیده که

حسن الادب بستر قبح النسب و کما گفته اند که کل شیء یرضی اذا کثر الا الادب  
 فانه اذا کثر غللا مضمون بلاغت مشحون کبر و ایوب ذنادی بدتراتی الضعیف  
 وانتا هم که بر این بزرگوار بر رعایت ادب حضرت ایوب در حین اشتداد مرض بطلب  
 رحمت گفت از منی همانا که ملاحظه نمیشی کرده باشد که طلب حاجت از خداوند  
 خود بصیغه امر می است و هم بر این پنج است مراعات ادب عیسوی که در جواب  
 سؤال بلاغت شوال انت قلت للناس اتخذونه وای الیه من دون الله گفت  
 کنت قلت فقد <sup>علیه</sup> و کفمت ما قلت چون انکار صریح را موجب خست در کلام دید و  
 فی الجمله معلوم شد که این شیوه مرضیه قبول قلوب خاص و عام است و مطبوع  
 قبول کافه نام اما آنچه سالکان منج صواب را در مراعات این شیوه ضرورت است  
 بر سبب اجال آنکه مرد باید که در همه حال با بنای جنس این سلوک و خلط را بران  
 پنج مرعی دارد که در ملال بر خاطر احدی نشیند مثلا چون مجلس بزرگی راه یابد از پر  
 گفتن و بهره خندیدن و حرکات نامالایم نمودن و مرد کمزیرین و سخن کزاف  
 گفتن و از اظهار حیثیاج و تمم ظریفی و خود ستائی و تمنازی و نامی جنبان  
 نماید و مجلسی سخنانده نرود و نرانده بر خیزد تا موجب ملال خاطر یانگردد و گویا  
 باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیح دیگر بران مجلس را و نیاید و چون باشخصی  
 مصاحبت کند از صحبت نفاق و استنزاء و کنایه و درشت گفتن و فحاشی  
 ستر و می نمودن او احترام واجب داند و در حال کش سپر بلا نگیرد و در رسم حیل  
 در میلان نیارد و بی سبب رسته عهد نگذارد چه اینها خلاف قاعده مروت و  
 ادب است و ادب طاعت و الدین آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرد و بر خلاف

رضای ایشان عمل نکند و بسپارد که ام را با ستم نخواند و بانگ بر ایشان نزند و سلام  
 از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان نریزد و آداب مستلم و توقیر  
 محکم آنکه خدمت علم را با بجان منت نهد و در مجلس علم از صحبت شعر و هنر  
 و خبث محترز باشد و در بحث او از بلند نکند و محفل را با جدال نکشد و محفل از آنچه  
 در همه وقت ای عزیز بگارت آید آنکه میبانت نفس از خیانت عصبان لازم دانی  
 و محافظت طبع از امور لازم نهمان واجب شرمی و چون این خانه نشوی  
 نظر خیانت از پرده کیان حرمش کوتاه داری و چون خازن جوهر اسرار کردی  
 ربنان منشای را به پیرامونش را و ندی و حق رعایت زبان آن است که او با  
 از کلمات فحش آمیز و فقرات خستناک نکرده داری و شرط حمایت دیده آنکه و یا  
 از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرامی منع کنی و دست را از تعقیب  
 بنای ظلم باید کوتاه داری و پایرا از لطف ملک تقدی بدامن کشید و پایز که  
 از خود در سال یاد در حال چیره نشوی و برخوردار خود در جنبانی به خود معروض  
 مباحث خفت دیگری میخواه مراد صاحب کمال آن است که در عین قیام  
 سجده مت کند او ند خود چنان سرش از شاه ادب کرم باشد که از وجودش  
 خیره نباشد چنانچه از جناب لایت مآب نفس رسول رب العالمین و آئی ذوالجلال  
 امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که روزی در یکی از غزوات تیری بر  
 تن مبارکش آمده پیکانش بر تن آنحضرت بماند صاحب چون دیدند که از کشیدن  
 پیکان الهی بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب روی تعین را به  
 فریضه جناب ذوالجلال کرد و سپاه هوش در قدم شوق پایمال داشت بوقت نماز پیکان

از جسد مبارکش کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب عفو ر  
چنان نمود بود که سبب لمش خبر نبود و هم بشیوه ادب یاز دل محمود را چنان گمن  
مجتب صید کرده بود که شبها تا محمود روی بر کف پای یاز منی نهاد و چون  
نمیدرد و قصه نیش زدن عقرب پای یاز را و صبر کردن وی درین کلامه پادشاه  
بر حسن ادب یاز شاه است حکایت آنکه آورده اند که روزی محسود با یاز  
با طاعت امیر گسوده و رسم الفت بهجت انکه نو کرده و نگاهش بغار تکرگی کشن  
حسن کرم خیز و نظاره اش تباراج کشور ناز جلوه ریز بلیت صید کند تا دم  
نکمت زلف ترا از نفس فکده دام در ره باد صبا کاه از مطالعه دیباچه  
جمالش درک معانی دقیقه مینود و کاه از تماشای محسود زلف و خالش حل قلم  
غریبه میفرمود شاه با وی در سخن بود و او با شاه از نگاه در گفتگو بلیت نکه  
چو تیز زبانان گفتگو مشغول گشته سپیو گریان در اختیار سوال الفصه شاه با  
وی بر سر از قصر اطباب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنایه آمیزه شعار  
مطلوبه اش محقق نمیشد یاز در آنحال سجدت استیاده چون شاه را متوجه خود  
دید چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از وجود خود اثری نمید  
بلیت دل از رخت خودی بیکانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش  
گویند در آن حال عمرتی در موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از آسیب ریش  
نیشش سیاه گشته و دل سندان از حدت زهر قهرش آب شده شیر بدینه فلک  
از صلابت همایش چون خرچنگ زمین گیر کرده ماهی بجز سپهر را عینه  
بر سن بازی در آورده بلیت از نیشش فرود مار ز سوراخ برون و زهرش

گفت سر بدر از بجز نهنک و چون از چاه موزه راه بیرون شدن نیافت بناچار آغا  
 نیش زدن کرده و بغت جایی پای ایاز را رنج ساخت و لیکن سخته مراعات ادب  
 یکانه پا بچمن شکیب محکم کرده چنان کرد که زنگ الم از کل عارضش رنگ بر دیانتک  
 برد و کش کار تنگ کند بلیت سر پاسوخت اجزای وجودش که از دل بر زبان  
 نکند شت دودش اما چون رشته کلام که شطام شاه لفظ ع یافته ایاز بگوشه فیه  
 موزه از پای کشید پس جمعی بر آن مطلع شده شاه را از کیفیت واقعه آگاه ساختند  
 شاه چون قصه عقر ب شنید چون مار بر خود چسبیده ز بنور غم بردش آغاز  
 نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید گفت از چه در اسحال اظهار حادثه نمودی و لب  
 بشح الم نکشودی تا بمو میانی دیده دوا می شکستی خاطر از جراحت کی کردی  
 و بجز وارد داغ سینه تنیب زهر از شیر بیان وجودت رفع می نمودم بلیت  
 از چه غم خویش گفتی بمن کس نکند در دندان از طلب ایاز گفت در اسحال  
 ریح غایت شهر یاری سرخوش بودم که خودم خبری باشد یا از وجودم آری  
 از آنم در دو راحت کجای بود و ذوق الم در کامم یک مذاق دشت بلیت  
 خبه از خود چه نداریم چه بجز و چه وصال خواه برتن سر ما خواه بفته اک یکی هست  
 لاجرم عشق شاه کی در صد افروده و طوفان محبتش در طیفیان بود و دست شوقش  
 بر آغوش کریمان لعله دووم در زهدات حیا حدیث مرغوب بلاخت اسلوب  
 حضرت نبوتی <sup>حقیقت</sup> قال الحمیاء من الایمان <sup>مستور</sup> بر اینکه هر که را حیا نیست ایمان نیست  
 و بنا بر این گفته که و اما میانه جن مشح بهیاء عقل هست و الا محاله عقل در تمینه محاسن  
 از قبیل حیا محتاج است چو عقل بصر افت طبع ممکن است که بر کتاب امراضی بنا

در زهدات حسیا  
 لعله دووم

بر مصلحت دنیوی نماید ولیکن با سعادت حیا خستیا را هر می که سبب مواخذه  
 و این بوده باشد نخواهد پس ظاهر شد که شرف صفات انسانی نجاست و نیز نریز  
 بر محمد جی کلام معجز تو ام حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام من قل **جاءه ما**  
**قلبه و منات قلبه دخل النار** از پادشاهی حکایت کنند که در خانه که نرس  
 بودی مجامعت نکردی که مرا شرم می آید که در نظر این چشم دریده و مرکب این اثر بود  
 و قصه مریم و وال است بر رعایت اتمام در شان حیا چون جناب با وجود علوی  
 بذات مقدس عیسوی و استماع بشارت و **فخنا فیہ من روحنا** از غایت حیا در  
 حین مخاض فرمود که **بالتقیه قبل هذا و کنت نسیئا** امانا اندیشه می کرد که مباد  
 جمال قوم این قضیه را حمل بر زانیان یا قبا حتی کرده زبان بشناخت گشایند و تواند  
 بود که ادب بی مکن حیا در طبع صورت نه بندد و چه ارشاد نفس با کتاب با صل  
 جمیله منوط است با حجاب از خصایص فبیج موقوف به و موقوف علیه حیات  
**و النسب بینهما عموم** اما عدم تحقق ادب بدون حیا بدینی است و تحقق حیا کاهی  
 بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگر چه کتاب این صفت  
 افراد انسان را قاطبه واجب است ولیکن مراعات این شیوه نتوان و ساده  
 رفتار بیشتر در کار است چو ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرم و لهامی  
 آوار و آنچه هر یک در کار است بر سپل اجمال ذکر می شود بیت کل نمیشد گفت  
 شود در حریم باغ تعلیم کلر خان بجای این قدر بس است اما آنچه پس از ادین شیوه  
 ناچار است آنکه در مجالست و مؤامنت غیر انباجی جنس و مرد میکان و استنمان  
 پرزه کوی و بد طینت و ارازل و فقه و فخره حبت ناب نماید که این گروه و چشم

شقاوت و فساد و مبع شرارت و غمناک و طغوانا البلاد فاکثر و ایها  
 الفساد و باید که از خانه بیرون نیایدن و با مردم کم نشستن و امثال ذلک  
 کم رغبت نمایند و منزل مطایبه خوبی نگینند که بایه خفت است بلا عجت منو طلبت  
 نمایند که موجب استیلا می اهل فرصت است و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع  
 الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند سخن است که گویند چنانکه مستمع بسعی صفا  
 نماید و اما او از را چنان نازک نکند که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد و کما قال  
 عزیر بن قایل فلا تخضعن بالقول فیطع الذی فی قلبه من قولی و لکنی که بگو چه و  
 بازار کشتن و خود را بی و سر کشی خوی کرد موافق حکمت آن است که بر سر نخو که صواب  
 دانند و ارفع نمایند که تنگ ایشان داغ شرمساری بلکه دیگران را بایه کسب بیجاری  
 است و با کرده را رعایت جیاهم است از تیبیه چون آن گروه اخیر را بعضی مشاهدات حاصل  
 شده که در قلمت جیاهم دخلی دارد بخلاف اولی و بهیچیک لطفتت جواب اجنبی شدن  
 اگر چه رؤسایم باشد جایز نیست زن بشوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه  
 و عطر و خضاب او است و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا  
 باراده اش و قناعت با نفاقش واجب و خیانت در مالش و عطیه بی اذن وی  
 حرام داند و حکما گفته اند زن نیک بشیوه است با داران در محبت و بکنیزان در بدلت  
 و زن بد بشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه جیاهمی است  
 بر عصمت چه عصمت بوستانی است از حولت خزان آسوده و آینه است بزرگ  
 که ورت نیالوده و حق رعایت عصمت آن است که اگر سر بایدت باخت در بازی  
 و چنان نکنی که پسر این ناموس است بخیانت دریده شود چنانچه آن ستوره که هر

چشم را فدای ناموس خود ساخت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند  
 که روزی یکی از ملوک بر سر از قصه که درون شکوه بنظره زبردستان بود که ناگهان  
 شبها از نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری ز حیرت رفتارش چون  
 تراغ از روشش مانده و فاخته بنجال زلف سلسله آثارش منت طوق بر کردن  
 گرفته فغان عشوه اش لعل شکر خای گل را در چشم ملبس خار کرده و غماز غمزه اش  
 ترکس سر مه ساسی شمع را در نظر پروانه بعینه زوغ نموده لیلی خانه بدوش  
 تکلمش و شیرین نکلغوش تمبش بلیت ز فرق تاقدش هر گجا که بینگر سی  
 کرشمه دامن دل میکشد که جای نجاست شاهرا چون نظر بر حال آن لغریب افتاد  
 کبوتر دلش در فضای سینه از جوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیک هدهد  
 خرامی رفسر نمود که اکنون تو را باید که آن جای سعادت را چون تذرو مدام  
 آوری نه چون بوم شوم خبر آوری که غراب وجودت بچکل عتاب غضب گرفتار  
 میشود مصرع نیائی تانیاری دلبرم را پس قاصد بنزد پرچهره آمد هر چند  
 بفسون و نیزنگ خوشت که بنزد شاهش آورد آن دست پرورده طلیت میغم  
 راه استماع بگوش نمیداد بیت سکندر را نمی بخشند آبی بزور روز میسه  
 نسبت این کار اما چون شاهرا پرده تنگ از جوم گروه اندوه چاک شده  
 خاک را در دیده مروت کرده فرمود از روی غنغش بیشتان خلوت آورد پرستار  
 چون لغبر موده شاه آنرا براج خاص ختصاص دادند پچاره مضطرب گشته بلاد  
 گفت شفات طارم دولت شهر یاری باوج بقا شرف باد و سخت فلک ساس  
 بر فرق فرقدان لامع تاج دارا را بکدایان چه کار و کج بخا ترا بنخوشه چسبان چه

بازار آریا چه شیوه از من تو را مقید محبت کرده و کدام عضو از تنم دام صید  
 برایت گسترده که اکنون مرا بدام بلا انداخته و بدین تیر قضا ساخته بلیت  
 حسرت در این تن که بحسرت نکوست کز کشت سینه کز فلتش دوست  
 شاه چشمتی چنان را فواره سرشک گلزنک ساخته صد طوفان نوح با دو  
 کفایت آجوی شیرین کج حسرت کمان فتنه بزده کرده چنان تیر غمزه بردم زد که زخم  
 شام شد اکنون هم از آسایش بالین بیزار است و چشم از آسایش خواب پر  
 آزار بخت کرد ملک دیده حسرت پر آب کفایت دو چشم تو ز من برد خواب  
 چون آن شمع چشم از کیفیت حال مطلع شده در زمان از جای بسته خلوتی بخت  
 و بس بخت حسرت در شهر بند بصره تزلزل کنند دو بند و می طار مردم آرا  
 را از جای برکنده نزد شاه برد که اینک دو دیده من که بجانب شاه و کج نگر بسته  
 از چشم خانه برکنده بسخنم آورده ام امید که شاه عدالت پس و بهین گفتا  
 نموده از حصار بند عصمت دست تقدی کوتاه دارد بلیت نوز را از تن <sup>شیرین</sup>  
 سازد تیرز همیان دانم را شاه چون ملاحظه آن حال نمود و دقایق کون از  
 کانون دماغش سر زده ندیم ندامت و قرین تا سفکشته گفت از این امر  
 شیخ روز بر خود و جهان برین تیره ساختی و از این فعل متبیح خود را در  
 ظلمت و مادرتش انداختی مصرع تو خانه نین شدی من خانه خراب  
 کاش از نور چشم کور شدی یا قاصدم رنجور بختم در خواب بودی یا روزم بی  
 آفتاب پس آن زن را انواع عزت و محمت نموده دست از او باز داشت  
 نظم بغداد بادی دل نکند در غم دوست این نه مومی است کز آتش بکند ترک

در فوائد علم  
حکم

لمعه سیوم در فوائد علم ز آنچه در محامد شیوه علم از آیات و روایات تفصیلاً  
می شود زیاده و از آن است که تصور در آید **قال الله تبارک و تعالی لکافین الغیظ**  
**والعافین عن الناس والله یحب المحسنین** و حدیث فضل المرسلین **وال است**  
بر رعایت عدل و شان علم کاشان **بهر حل الساعه و سبعین** آیه و از شاه صدر نشین  
بزم نام است **تو اتر رسید که جلال المر و فی محله** و گفته اند **که العلم اهل من**  
**العقل لان الله تعالی صنف نفیسه بر یعنی صفت علم بلند پایه تر است از عقل**  
چو ذات اعظم الهی در کلام مجید ستایش خود را بکلمه تنوید بخلاف عقل چنان است  
بعضی از انبیا را برین صفت مبعوث ساخته چنانچه در وصف خلیل **من مود**  
**ان ابراهیم لا واه حلیم و در نعمت ذات ختمی پناه فرموده که انک لعلی خلق**  
**عظیم و نیز فرموده لو کنت فظلاً غلظ القلب لا نفصوا من حولک**  
پس فی الحقیقت از احترام علم ملاست غضب مفوم میشود و گاه باشد که  
غضب بر نفسی چنان غالب شود که عقل را پایمال کرده با قدم کلمه ناشایسته  
از مرده مرتدین **کرد اللهم اننا نعوذ بک من شر و انفسنا** جمعی از جوایز این  
از عیسی علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت ترین چیزها  
حسبت شر مود که غضب حق سبحانه و تعالی گفتند از او بچه ایمن توان بود فرمود  
بزرگ غضب خود حضرت امیر مؤمنان میفرماید که افراط غضب نوعی از جنون  
است و اگر صاحب ویرایشی نباشد علامت استحکام جنون خواهد بود پس  
مرد خردمند در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگاه دارد و یاد در جان غضب  
جانب علم را فرو نگذارد و از ارتکاب معاصی ستمه و مبره باشد و اما آنچه آدمی را

در این شیوه بجار آید بر سپیل ایجاز آنکه مرد باید که باندک سختی عمد یا سهوی  
 از جانرود که عمل سفماست و در حین غضب از ندامت بیندیشد از آغاز امری  
 که آخرش عیب و اسبابد بر نیزد چون بعد از آن تا سبب بیفانده است از نمان  
 نوشیر و ان است که بی آزاری و بردباری پیشته خود کند و در جنک بخش  
 آشتی بگذارد از دوستمان باندک خطائی در نگذرد و رشتنه عمد محله  
 بهترین شیوه حلم آن است که با وجود قدرت از خصم تحمل کنسند افراط  
 فرمود که چون بادشمن آغاز محاصرت کردی از اطاعت غضب حد  
 کن که او تو را از دشمن دشمن تر است از هر مس کبر یعنی ادریس علیه السلام  
 منقول است که بهترین چیز یا سکه چیز است عفو در حالت غضب موبت دین  
 عهت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر ادرات نفسانی ضد  
 بقضاء عفتست چنانچه آدمی را شیطان خصمی است راه زن و نفس آماره دشمنی  
 است قومی کردن و چون اکثر اوقات شیطان معتمد با اطاعت نفس گشته  
 با ستظهار روی با غواهی او دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان  
 مخذول گردد نقل است که شخصی ابراهیم ادبم را دشنام داد ابراهیم گفت  
 بمکافات این با تو بچ کار کنم جواب دشنام تر اندهم در دل از تو کین نگیرم  
 سلام از تو باز دارم و در نمازت بدعا یاد آورم اگر خدا مرا بهشت برد  
 بیتی نرم بدانکه اطهاره نایره غضب در غایت سهولت است چو غضب حری  
 نفسانی از داخل سباج بدون واقع بجهت تقام چنانچه زمان سبوح آن  
 یکدم است و مدت بقای وی نیز پیش از لحظه نیست پس اگر آن زمان پیش رفتی پیش

وی سوختی و اگر بر جانند بیستاع نجات اندوختی مشهور است که شمشیر باید تنگ  
 خلاف باشد که دم صاحبش را در عین کشیدن مانع کرد و در علم حضرت مرقوموی  
 در معرکه جهاد با آن شقی صاحب غنای در این سلوک قدوه خود ساختن اولی است  
 و تقریر این حکایت آنکه مروی است از شاه صف آرای عساکر نصرت مآثر  
 کاتم بنیان مرصع و خسر و قلب شکن جنود مجنزه هم لایحه رون اغنی و صی بر  
 رب العالمین الخمار امیر المؤمنین که از غیر فرار بعیت شعی که تاب دو نخواست در زین کینه  
 بر آمد از پی زینمار صده هزار گشت روزی در عرصه زرنگاوه که غریمن عمر بدسکال  
 از پشت زلفقار برق شرارش فوده خاک تر شده و سکر وجود خصم از طبعی سنان  
 خون نوشش چون چشم صراحی خوفشان گشته بهت آیاشی که زچم تو شیر تارود  
 ز دست خویش بدندان برون کند چکال مشرکی را بقوت بازوی خیر گشا  
 بر زمین زده خوشت تا سرش بر دانه لعین هرزه درای بکلمات ناسر از زبان زبانت  
 تیغ بر افروخته ساخت منصرع زبانت چون شد لال ای در یغای شاه شیر  
 دل بعد از استماع افعال تیغ غضب در نام کرده و بر ایکی از خدام درگاه  
 کیوان پناه سپرده روز دیگر که سر تنگ فلک سپاه کواکب را بکنند صبح گرفته تیغ مهر  
 جلد را سزاق جدا ساخت و فیروز چنگ روزی تیره مشرب شر بر ابطوت ثلوت  
 از پای در انداخت بهت چون بر فراخت صبح ز مشرق لوای جنگ منصور  
 گشت رایت چین بر سپاه زنگ شاه کواکب موکب انجم سپاه بکشتن شقی علی  
 تباه مثال داد صحاب چون از سبب تمهیل و موجب تعجیل سوال نمودند فرمود چون  
 بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاج من راه یافته بود و نحو هشتم که خلی در احوال

بهر سر حریق رضای رحمانی بگذرد هوای نفسانی ممزوج شود چون غرض از  
کشتن او همین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دیو صاحب ریو یعنی  
ابلیس بر تلبیس بر من دست یافته و امن خاطر م را بلوث غرض آلوده سازد و امر و  
چون زنگ غضب از آینه خواهرم محو شده بود بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم  
آنحضرم خواطر آلوده ز صد قنیمت دور بهیزم ترود و برآرد نه نور لمعه  
چهارم در مناقب عدل قال الله جل شانہ اعدوا لهوا و اقرب للتعوی و قال  
نبیة علیه السلام من عدل ملک و من ظلم ملک اهرار سلسله  
وجود و نظام سلک بقاینبی بر شیوه عدالت است اگر کلش وجود از حساب معدت  
سیراب نکرده به آینه بخران حوادث بی برک و خوار خواهد شد و از انجاست که گفته اند  
الملك لا یقیع مع الظلم و یقیع مع الکفر من معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعد  
محتاج است و چون ملوک ذوی الاقدار زاید نمکن آنچه او است لاجرم تشیت این  
همه مرایشان را اهرم است که گفته اند شاه در جهان بمنابته دل است در تن چو شاه  
بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد انجا مقل است که  
روزی نوشته و ان تن بعارتت و اد حکما بر دواش همه مصلحتی گفتند که علاج  
این مرض منحصر است در خشت ویرانه رسولان بقیض هر چند در اطراف عالم بقدم سعی  
سیمو ند اثری از ویرانه ندیدند جمله بارگشتند معروض داشتند که خشت که منبیب  
نقدان ویرانه در جهان معدوم است شاه گفت مطلب همین استجان بود و اگر تن  
سخت آباد و نتوان کرد و حکما گفته اند که العدل حصن و وثیق فی دامن تقی لا یحطه  
سیل و لا یهدمه منجنيق و یعنی عدل بسائی است آباد و ستوار برقرار ماند

پهلوان  
مناقبت عدل  
است

ترین کوهی که ز پیش خراب کند و نه بختش و بران سازد و شاید که ظالم نیز در مرتبه  
ظلم کاهی بعد از حتما ج شود مثل کوه و قطاع الطریق که بعد از اخذ تخایم  
در مقام ستمه اموال با بن محدث مجاهد پس بکرم سید بالاهم آنچه بلوک در این شیوه  
لازم است آنکه ظالم را بر مظلوم دست تقدی ندهند تا که مظلومان که شش  
کرده در مشیت هم ایشان تماهل نمایند فیصله داورسی و مهمات عظیمه را بدین  
رجوع نکنند تن بستنی و غفلت ندهند که گفته اند بر پادشاه هستی حرام است  
چو او حارس مملکت است و زشت است که نهنگمان را نهنگمان دیگر حتما ج شود  
در تکمیل مهمات امکان طاقت و توسعه مختل مرعی دارند شاه کلمه سخن او کشف غلط  
میفرماید که هر که را مال بیشتر است فقط رخلق بوی زیاد تر پس اگر در فیصل مهمات  
کما ینبغی قیام نمایند و ام دولت شادمان خواهند بود و الا فایده مهمی را که بخواهد  
ایم دهند در زیادتی تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل از سخن ملکات و سلجوقی گویند  
که میگفت چون مهم بزرگ بخوردان و مهم خورد بزرگان دادم هر آینه زوال  
مملکت در آن دیدم چو بزرگان را مهم خورد در زنک بود و خورد از زنم بزرگ  
حوصه زنک پادشاه عادل باید که از خون ناحق رنجستن و غضب و عدوان و  
حرص و حسد و نجل طمع و حیل و نفاق بالکلیه محترم باشد و الا ستمه زوال  
مملکتش خواهد بود و آنچه دیگر از این شیوه در کار است آنکه هر یک بزرگستان  
خود رحم نمایند و طمع در مال و ناموس بیکدیگر نمانند بجهت غبطه و جلب نفع را  
بقلع و استیصال بیکدیگر نشوند به راحت خود رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور  
شیوه انصاف مرعی دارند و در هر کار از نتیجه اش یاد آورند بجهت عبرت

عقاب

کافی است قصه تیر زدن سنجبر به پسر زن و تفر بر این حکایت آنکه آورده اند که  
 سنجبر این ملک شاه که از آنها رسد لاش چنگال کرک شانده کش سوی بره بودی و  
 یخچل عقاب کرده از زلف تها کشودی دفتر عدالتش سبق نامه عهد کسری و ادیب  
 مکرش مرتی هزار حاتم طائی بلیت سوی پشت بره. شانده زجنگت کرگست در  
 جهان تا که ز آوازه عدل تو صد بهت روزی بعزم شکا بر کبر کب نسیم خرامی سوا  
 شده از شهر بیرون رفت خار صحرای تو خورشید التفاتش رشک نمال گلشن  
 شده و ریک بیابان از لعل سمیل نظرش داغ عقیق مین کردید ناکاه پشیمان  
 نظر شاه که دکی را از دور خیال مرغی نمود و پس بقصد صیدش شهباز خدنگ پروانه  
 داد و چاره گو تروار در چنگل عقاب اجل گرفتار شد بلیت فتنه محاباسی بلائی نکرد  
 کرد خطا که چه خطائی نکرد اما چون سلطان تو بن اقبال بجانبا و تاخت دید  
 که دکی بسمل شده پس دست ندهت دل کبابش بسپنج ناله کشیده آتش غیرت بر  
 افروخت هر چند اشک نمک منشانی شور میکرد بهمان وحشش روی بخت نقل  
 عیش بر ابلخ همسرم و بلیت تنگ شد بردش جهان فراخ نفس وی شد  
 همسان فراخ اما چون مادر و سوزش از آن واقعه آگاه شد بفرق خاک  
 ریز و از دیده اشک ریز سوی سر کشاده و سوی بر کشیده بر سر پسر آمده چون پسر را  
 اسیر جنگ اجل دید بقانون موسی قار ناله بر کشید برکش برتن می نشد و دلش  
 بر آتش فراق شعله نوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پر خروش بلیت  
 چنان بگریست از بس نالش او پشیمان شد فلک از مالش او اما چون شاه  
 از اسب بشیب آمده تیغ برهنه بدنتش داده و همسنگ کودک ز سرخ بر طبق نهاد

فرمود که این خیانت از من است و مطالبت عمرت شس با تو اگر قبصا ص خون  
 پستریغ بر سرم رانی اینک هم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام شش بان زرم بر  
 طبق الغرض ایت بهره اقتضای کجده عین صلح است و خون منت مباح  
 سصرع کرم سوزی کرم سازی تو دانی اما چون زن آیین معدلت بدنا  
 حد دید شعاع غضبش تاب عفو منطقی گشته گفت بختت رخنه در بنای سلطنت  
 منگدن دور از نضاف و خرد رایه استخفاف پس شاهرا از طیب خوا  
 بجل کرده رنگ که ورت آذینه خواطر بصیقل نضاف زدود بلیت ایگه تورا  
 شمنه دین کرده اند حکم چنین کن که چنین کرده اند لمغنه خم در می محمد احسان  
 از مدلول آیه کریمه **والله یحب الی المحسنین** توان فهمید که در کام طبیعت انسان  
 احسان شندی است خوشگوار و راحی است بچار چو خلعت محبت الهی تبر شمع عیال  
 نیالاید بلو شخران امتزاج نماید که یوسف صدیق بدوق ابن شاه دراز  
 فرمود که **لا ینیب علیکم الیوم یغفر الله لکم** و آنچه از احسان آن حضرت با  
 ایل زندان در کتب مبسوطه سطور است فرید است بر حسن این خصات و حضرت  
 ابو الحسنین و امام ثقلین علیه السلام در دروغ غرور نموده اند که عجب دارم  
 از کسانی که بنده آزاد میکنند و با احسان آزادی را بنده نمی سازند که الا فسان  
 عبید **لا احسانا** اما احسان یعنی نیکی کردن است با وجود اراده و حسانی که نبی اراده  
 باشد فاعل آنرا محسن نشاید گفت و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبتی که  
 بدون جنت یار باشد و این صفت قائم است بذات انسانی و چه فی اول  
 معلوم است و ثانی مثل شفاق حیوانات است با اولاد بخلاف سوانستی که

نقد محمد  
 احسان

بالعرض ایشانرا باید که حاصل می شود و چون اینگونه ملاطفت اراده نیست و از  
 مقول ما سخن فی نیست و در صفت انسان اینگونه ملاطفت یافت نمی شود مگر در  
 نفس انسان چون حیوان را در نیکی کردن قصدی نیست پس رحم اعم از مطلق  
 احسان است و النسبة بینهما عموم و اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی  
 که رحم او با برحسان دارد و ماده اشتراق اما رحم بدون احسان مثل سینه ای  
 که در دل او رحم باشد و بسبب عنثرت قادر نباشد بر ادای احسان اما احسان بدون  
 ترحم مثل احسانی که با ذمی تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان پس این هر دو با هم  
 اتهم و اکملند اما آنچه هر یک از غنیمت و والدین و ازواج و فحادیم را در این شیوه  
 واجب است در حق رعایت محبزه و مساکین و اولاد و عیال بعل برنده ایمانی در  
 هر یک میرود و حق رعایت مساکین بر غنیمت آنکه اکثر اوقات این ملاحظه را از  
 خوان احسان و آثار رحمت بقیه یا خجسته بهره مند سازند و چون کجی دنیا را  
 عطیه کنند بخت و خوشنقش دل نیاز دارند **كَا فَا لِعِزَّتِهِ لَئِنْ بَطَلُوا صِدْقًا لَكُمْ**  
**بِالْمَقِّ وَالْأَذَى** در عظام نظر سوال نمکنند فراطون گوید اگر چیزی مستحق  
 دینی او را محتاج سوال مگردان که در علت استحقاق دل طلب و خجسته سوال  
 کافی است تکلیف بمان ملاحظه و شهود عاقله غایت نااضافی است علامت تقاضا  
 گونه زرد و دست کوتاه است نه دنده و فنون و صدقه در محضانی نبوده آنکه  
 او را وسیله شهرت سازی نموز که بتوانی دل به دست آوری بخشاده رونی خواه  
 او را شاگرد کن یا نمید نفع از مژدیگر عطا کن تا چون جوجی کوشت کوسفنداز  
 و نه بصدق ندی که بعد از تسویه ثواب صدقه و عقیقه عقاب سرفقت پیوسته بومفت

بماند حق صحبت دیرین نکبادار شیوه عدالت فرو مکذارت حق احسان والدین بر  
 ولد آنکه بجهت تربیت فرزند ایدب خردمند تعیین کنند و بطلب علمش و پدیدتایک  
 صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت میان اولاد نکذارند از دست حاجت  
 ناشایسته او را منع نمایند و در حین کمال با ایشان <sup>مال</sup> زحمه مضایقه در میان نیارند  
 که موجب خون سردی است تا بوجه معیشتش روه نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند  
 خواری اولاد نخوابند بلکه ایشان را در نظر با توقیر دهند **قال رسول الله اکرموا**  
**اولادکم فان کرامه اولادکم عبادة حق** از روح بروز وجه آنکه زنی را سغرز دارند و میان  
 استر با و خویشان خواری وی نخوابند و با وی ترش رویی و پیمبری نمایند  
 طمع در مال وی نکنند و بر ابر جزر نمودن و تممت بستن نیارند با وی آس  
 و مضایقه و نفقه و ترک مضایقه که شاید بسبب نقص عقلی که مرثیه از است جعل بر آن  
 دارد که در صد تلافی شده و مرتکب مستباح و فصیحیت کرد **انفق ناقصا العقل**  
**والدین و ما من خصمه** با اتفاق اشفق است از زن شیر غیر ستوره و اما با که و عینم از یاد  
 محنته شاید که اشفق باشد چوما در راه محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد  
 و زوجه زوف و زن قطع تعلق از اقارب نموده محبت خود را صرف جز نشوهر نمیکند  
 و نیز ما در جوان اظهار محبت را صفت کمال میدانند و در نیست که خالی از شوب  
 و ربا نباشد و زن چون بواسطه حیاطها محبت خود سینه پرایند بر این زیور خاص  
 متعلق است و حق ترحم عماد آنکه چون این گروه بمنزه جوانی شخصند که اگر ایشان  
 نباشند زحمت خدمت برالگست پس پراینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق  
 و استمالت و محبت است و ایشان را جزر نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدا

متعجب ممنوع است باید که از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی و چون کرسنه شوی  
 سخت ایشانرا سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی گویند که حضرت یوسف  
 در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال کرسنگمان غافل نشود ایشانرا نه چند  
 اگر سنگی باید داد که دزدی شعار خود کنند و نه چندان بار مشقت بر ایشان باید  
 نهاد که کمتر از بر فرار دهند و مرد آن است که در جمیع احوال رحم و احسان را مرغی  
 داشته بر کافه مراد انسانی مرحمت کنند و فی الجمله قصه محمود غزنوی با پسر ماهی  
 گیر مشعر است بر حسن الین سیرت و تقریر این حکایت آورده اند که روزی  
 محمود غزنوی تنها سوار شده به طرف صحرا طوف می نمود که ناگاه بر کنار دریا  
 کودکی صید ماهی گیر دام بر انداخته و رود از دیده روان ساخته دلش از حسرت  
 ماهی چون حمل بر بیان و پشتش در خم صید گیری چون کمان از این معنی خم برداشتن  
 عقرب نشین میزد که با بیان باسچون خرچنگ زمین گیر شده قدم بداشین  
 نمی نهادند بلیت دام که تروم ولی از نار سائیمانی نجات تا تو در دام دانی  
 سبزی گرد و دام شاه مرکب سعادت بجاست او تا نخته اگر کیفیت حال و  
 موجب بکا و ملال اه سوال کرد پسر گفت دو سه تیشیمیم فی پدر پسر تقصا و محبت  
 همه را بر من که اگر اولادم برات نموده هر روز پشیزی که از کتاب ماهی معدود  
 بهر سه جمله فانیم و الا تهر قد قطع حیات خواهیم بود بلیت کسی تا چند بهر  
 روز بخجی در بدر کرد چه او فاقمت ما حسرت نصیبمان را که بر کرد امروز  
 کعبتین بخجیم نقشش کم بر آورد و هر اهل را در شدر یاس دارد و هر چند در حریف  
 دامم بدین سخنه نیلگون با منید کشادی در کشیده و دوشش را در روی نموده بلیت

دستم تنی کنارتی داسم تنی پاوسرم تنی و دلهم در میان پرست شای  
 چون این فصل بشیند از سب پیاده کشته رخ سجان پیر آورده گفت تن بشمات  
 غم مده که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صد و کج روی است اگر بشیر کتم غمبت  
 نمائی با تو شکر بکم پسر بد یعنی راضی شده و شاه بدست خود دام در آب انداخت  
 چون بدر کشید میمان اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود بخت از همین  
 تنم کاین غفلت باز خون پر میشود ساغر غیر از شراب لاله کون پر میشود  
 پس حمله را بر پیر داد و قرار تقسیم داخل را بروز دیگر فرمود روز دیگر که خسرو اول  
 از پشت خار با هفت استلیم کتی ناپیده کوش شهر یاری دشمن جبهه عالم پنجویست  
 زده شاه بر کز سعادت سندان اقبال قرار گرفته با حصار پسر ماهی گیر فرمان داد  
 اطاعت پیشگان پسر ماهی گیر را با رگه شاه حاضر ساختند شاه گفت مرثیای  
 منم آنکه با تو دیر روز رسم شراکت در میان نهادم و بشتر طی که کرده ام ستم نم پس  
 سبب داخل سلطنت امروز را با پسر تقاسم نمود بخت چون مردمی از مردان  
 خواهد ماند رو سنی کن که تو همان خواهد ماند ملحه ششم در حلاوت صبر  
 چون کز ثواب و مصائب تقدیر ذوالجلال و اراده ایزد متعال است و این بخت  
 الما بجهت امتحان افلاک هر آنکه صبر در وقایع سبب فریاد حیات و حصول نجات  
 خواهد بود و کمال عزتشان و الصابرين في لبأساء والضرر و محين اليأس الملك  
 الذين صدقوا و اولئك هم المتقون حضرت اسماعیل اند در حین حرمان  
 بن یاقین و یوسف چون فرمود و آتانا شکو می و هن فی الی الله خطاب در سینه  
 که اگر یوسف و ابن یاقین بر دو مرده باشند با داش این سخن سخته تو ایشان را بارید

در حلاوت صبر

زنده کرد می پس معلوم شد که در هر شدتی مهم خود را بنجد او اکتفا داشتن و از دیگران  
 پنهان داشتن باین سعادت ازلی است و موجب حصول امل و بهر عبرت کافی  
 است نخل ریخ حضرت ایوب و تخرج صبر یعقوب و حکما گفته اند که حشر ع در  
 اموز موجب خفقان روح طبیبی است و اعتناق حرارت عزیز و شمه و دمی  
 مرکب مغفجات است پس هر چند که در جرز صبر گنی بر آینه سبب استای حیات  
 خواهد شد پس اشخاص موجوده را بهمان به که در مصائب عظیمه و نواب حسیمه بطاقت  
 گیرند و در حین ممکن مرض و تسلط الم حرج نمایند از پریشانی دلگشا شوند در  
 شاید و محن با بخت خود جنگ نمایند و بکم شدن مال شاد باشند و عسرت  
 روزگار و شدت احوال پهره نخرشند نه باندک رنجی از دوستان بناله درینند  
 و نه بسمل رنجشی از یاران زبان بشکوه کشانند و کمال مردمان را آن توان شناخت  
 که اگر عزیزترین حسرت زندی طعمه عقاب اجل کرد چنان نماند که غم اشک از دیده اش  
 ظاهر شود و یادش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت ترین ملتیز روی و بد نوعی نماید  
 که خنده از لبش دست کوتاه دارد و یا نشاط از لبش پدید آید من گشود و بیاید است  
 که در حالت تنگدستی دل بر فقر نماند و با طهارت پیش بر ناکس زبان نماند و سبب  
 نجات و مشاهدات تفضلات حضرت و اسب اعطیات خواهد بود در حین ثواب  
 و از دحام آلام چهره را بنحون جگر گلزاری نمودن و نقد دل خود را بر محنت صبر آزمونی  
 باینه رو سفیدی دو جهان است و بزرگانی که قدوه ارباب عیسی بن بوده اند اکثر  
 اوقات در زندان و محن شیوه صبر مرعی داشته و فی الحقیقه ابراهیم ادم و  
 دل بر مرکب حسرت زنده نماندن وی شاید است و تقریر این حکایت آورده اند

که بر اینهمه ادب و روزی با احباب خود در عرفات بوخالیف عبادات فرضیه و عقیده  
مشغول گشته خواهی با بکلمات موعظ آیات تنفیذ بیاسخت که مرد آن است  
که امروز سطح آینه دل را از زنگار و سوسن شیطان و نجاریه و جبر نفسانی تمیضا  
نموده بفضولان عموهای معاصی و فریب غمزه های منافی نفس را مقید سلسله  
خسته آن سازد و صریح بصر بر شکار از به غفلت در امروز فوج ملائک  
بطواف دلهای چرخه نشان نخبانه محبت می آیند و تصیه فیان دار العیال ملکوت  
نقدیه دلی را بجهت امتحان می آزمایند مبادا استقامت در هیچ محبت در کلاسه  
سست ننموده ترانه سرای اولئك کالانعام بل هم اضل گردید و بدین نغمه  
ترانه سنج بلیت آدم آدم نهی زنده و یکی نه بعلم آدمی و نه بعمل پس لعنت در  
که مقام امانت در کن ایان است باید که بفرم انابت شسته سعی نمایند که از ننگ  
ظلمت مرده و صفادهند و الابه عرفات عرفان برسند بلیت از هر چه غیر دوست  
چسبند که زد کسی کافر برای سجدت از خدا گذشت و تو تفسیر  
انمیستام آنکه جوایس جوایس و خدام جوارح را از مناصب خود عزل باید  
نمود تا درین نفس قدسی منزلت از لواث صغیر و کبار مرتفع باشد اگر بر طفل  
نکه در بستان نیکبانی کی قدم بیرون نهد و اگر بر شایسته سماع راه استماع بندگی  
صوت نا محرم کجا رود بدرون دید زبان را بقصد سکوت در بند تا سخن است که گوید  
و پایی را بگنجد سکون مقید ساز تا سخن از زده نرود و ربا غنی ای در دل تو نیز از  
مشکل زبیه مشکل شود آسوده تو را دل زبیه چون تفرقه دل است حاصل زبیه  
دل را بیکسپار بگسل زبیه بعد از توضیح غوامض مضایح و تلویح موعظ

فواج ابراهیم را چشم بر طلعت سپری افتاد که ملک قلوب حجاج را بجهت قاطع غمزه متضر  
 شده و روز عید زوار را بمیستی نگاه چون جاننده کعبه سیاه کرده آهوی شکار  
 اسکن چشمش غزالان دشت را پریشان کرده و شایان صید پیشه گماشتن کوشش  
 صرم رارم داده بلیت اعل و چو اعل چشمه ز فرم دراو نمان چشم و چه چشم  
 خانه مردم از او سیاه عارض بدان صفت که رشوق نظاره اشش پیش  
 از کشودن مره پروان جمد نگاه العقبه ابراهیم چنان از مشاهده آن سپر بقرار گشت  
 که هر چند میخواست عمان نگاه از شبرنگ حسش کشیده دارد دست طاقتش  
 سستی مینمود و پای طلبش حتی بهر طرف که سپر خرامیدی ابراهیم دست شوق  
 گرمیان کشیدی و بهر جانب که نشو خرامیدی پای طاقت خود را گسستید  
 بلیت وقت رسیدن تو بهوش بر اسان زمر گاه که گذشتن ز تو سعی کز زبان بلی  
 مرد عارف از شوق آن حال بغایت تعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتی است  
 که مرالی خستیا رنجی بنمایه عشق و هوس بر این سپر سپیده که عقل و ادب  
 بدش قاصر است بلیت بختانم نبود جبر انم امروز بکار خویش سرگردانم  
 عینسی دارم هم نام کاین غم از کیت بجانم پیده این ماتم از کیت مریدان  
 هر یک انصورترا حل بعضی نمودند بعضی از از مقولنا نامردن الناس البروتنسون  
 انفسکم دانسته آغاز مرندی نهادند که مصرع توبه فرمایان چرا خود توبه  
 کلمه میکنند جمعی دیگر که بارها طلای طینتس را بر ملک استخوان زده بودند مترصد  
 گرامتی که بران مترتب شود بودند و از عشق فالع استه بودند نظم مردوانا  
 بهر چه در نگرید عیب بگذارد و پنهان کرد بست در عیبها نبرینی گرامیان

## در غدوبت عشق

۲۹

صدف که چینی پس چون مدتی گذشت روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی  
 سمشا از وطن مالموف بشوق ملازمت بدین دیار آمده اکنون در خانقاه پستان  
 اذن میطلبد ابراهیم را بعد از آن چون چشم بغر و میمون پسر افق و شمش  
 که همان یار است که در عمر فیر سر غارت گری بود پس او را نوازش بلیغ نمود  
 دل مبهش لببت و کرد تعلق بر ناصیه تجردش نشست کلفت بیت بدل محبت  
 معشوق یا غم فرزند نصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم دید  
 که محبت فرزند با داد و بولفسن هجوم آورده سر بشینون ملک دل دارد  
 و عنقریب در دیوان دوست سمش در دفتر غافلین ثبت میشود گفت الهی  
 مدتی شد که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو نموده ام اکنون سپاه  
 خصم سرخرابی دارد بار دیگر تو دانی هنوز سخن بنستام بخورده که عند لیب ترانج  
 پسر آغاز بال افشانی نموده روحش بدوق تماشای گلشن فردوس بر کشاد بیت  
 پریدن کرد مرغ روحش آغاز سروش غیثش این میداد آواز که سندر بر  
 من از لامکان نه تو خورشیدی قدم بر آسمان نه اصحاب از مشاهده  
 این حال تیر آه شهاب وار بر دل گردون نشست ولیکن مرد مستعد پشه اجالت  
 اندیشه را بخار ملال از شوق محبت ذوالجلال بردامن خواطر نشسته صبرش  
 دل کوه را چون شبنم که اخت و نیکبش بنامی فلک را چون جناب ویران  
 ساخت بیت که چرازان و رطدل از جان گرفت هم جگر خویش بندان کرد  
 لغت منقته و غدوبت عشق بدانکه عشق مشق است از عشقه و عشقه نام کبابی  
 است که مانند عروق بر جسم شاخ بزرگ درخت پیچ در اصطلاح کیفیت

لغت منقته  
 و غدوبت عشق

## در عذوبت عشق

آن است که در مزاج انمان ساری گشته و اسطه قرب طالب بملوب گردد اعظم از  
 از این که قرب روحانی و با جسمانی و این بر دو نوعست حقیقی و مجازی در لطف  
 دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی شاه است که نفس سبب وی  
 قطع نظر از جمیع علایق و عوارض جسمانی نموده به هدایت صبح تجرد از ظلمت  
 شام تعلق میرسد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جریعت محبت ازلی است  
 پس مریع این فیض حقیقه جز نغمه سزای است بزکیم دیگر می نیست زیرا که جرعه  
 عشق حقیقی در مذاق صوفیه می نماند است بجا نشی محبت آمیخته در دسبوش به  
 خاک عدم ریخته سرستان این نشاء را اولیاء الله گویند کما قال فی مقام افضل  
 من شرف به النبوة علیه کل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکونهم  
 فکرو و تکلموا فکان کلامهم ذکر و نظر و افکان نظرهم عبث و نطقوا  
 فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس بکفة و کفته اند این زمره  
 در عرصه قرب انبیت و ساحت فیض صمدیت اول معرفت گرانند پس در آخرش نظر  
 نمایند که الله صانع فکل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق  
 حاکم عالم او اسطه معرفت وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع و کل مصنوع  
 صانع فهو الله لا حرم فرقة اول ترا نسج ما و اینا شیئا الا ربنا الله بعد  
 و جمعی از صوفیه بوحدهت وجود قائمند یعنی بحقیقت وجودی جز وجود حق نیست  
 و این صورت و اشکال مختلفه را پر تو می از لطف او دانند که هر یک بر یکی تابد و خود  
 از شائبه عرض منبر است مثل خورشید که بر شیشه های مختلف اللون تابد بر آب  
 منعکس الوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه از خود لون پذیر نیست پس ایشان بهر چه

نظر کنند حتی بنهند و بر که را جویند او را یابند بخت یکم حسنت در اینجا  
 و از پر تو آن هر کجا بینم که من آنجمنی ساخته اند گویند جمعی با میان پیشیم  
 نشسته اند که مانند فی است که حرف آب میشود و از وجود آب اثر می نمی بینیم  
 نمیدانیم که آب چیست پس نزدیابی که بزرگ ایشان بود آمدند که آبرایمانها در جواب  
 گفت سمشا چیزی غیر آب بمن ننماید تا من آبرای سمشا بنمایم و مشروط است که  
 در حین مشاهده تجلیات نورعین چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست  
 زیاد چه چیزی در میان نبینی چون کسی که در آینه خود را نیارد و بیکر آنگاه اگر  
 خواهی از راه نمائی باید بخود نپردازی گویند را کبی برآبی رسید بر چند خواست  
 اسب را در آب راند مگر کفش روم نمینود پس آبراکل آلود گردند تا اسب بگذشت  
 صاحب دلی گفت اسب تا خود را میدید قطع این طریق بر او مشکل بود چون خود را  
 میان ندید بطلب رسید و پر چند در این راه بیشتر روی نقشش قدم بیشتر یعنی  
 و چند آنکه این بجز را بقهر کسی گوهر مقصود زیاد و یابی که شایع و جرحه نشان  
 لذت للشاربین سر حلقه صبو حی کمان ساغر کاس من معین ساقی  
 ساسبیل فیض ازلی و چاشنی بخش لطف لم نزل علی ولی در جواب سؤال سائلی  
 که در حقیقت تجلیات انوار قدس سؤال نمود فرمود نور بیشتر قاصد صبح  
 الانوار و صبح علی هذا کل التوحید اثاره پس شوق بر سائل افزوده طلب زیاد  
 موضوع نمود بار دیگر حضرت فرمود اطفال السراج فقد طلع الصبح ابدال نجات  
 را بعضی اوقات حالت مستی درست دهد از تاثیر کاس محبت دامن از غبار استی  
 در چسبیده و هر چه جز دوست جلوه را هیچ دیده و پای کوبان بر فراز عرش تعین

از منزه پرواز و جهت وجهی للذی فطر السموات میگردند این مرتبه را فناء فی الله گویند  
 و لیکن چون سبب تدبیر جلوه نفس و لباس امکان است باز از آن امری در تسبیح  
 بجاه و بل بدن آمده که سوت معاشرت در بر میزند کما اشار الیه للنبی لقوله لا یجلب  
 التی کتبت علیهم لم یستقاروا هم فی اجسادهم پس اگر در حال  
 معاشرت جمیع امور مردسالک متابعت شریعت غرای نبوی نموده قدم را  
 از منبج صواب بیرون نکند از رفو فی عیشترا ضعیف و الا از مره که با مان خواهد بود  
 که فائمه ها و تیه و بد آنکه ذوق این نشأه محبت منوطست نخست بر معرفت ذات  
 محلی بصغوات الهی کجا هو حقه تا بدانی که در که میزنی و خانه که میرسی و الا بمطلب بینی  
 در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی عابدی با آنکه چند سال  
 عبادت میکرد و بچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمی شد روزی حقیقت آرزو  
 بجناب موسی علیه السلام معروض داشت استماعی اظهار اسحال بحضرت ذوالجلال  
 نموده موسی در حین مناجات از سبب رد قبول طاعت عابد و موجب بیکانگی او آ  
 کعبه یقین سؤال نمود جواب آمد که یا موسی جهل او سبب بعد او شده جانان را  
 درین درگاه راه نیست اگر فردا سبجه امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر  
 شود حضرت کلیم روز دیگر زیارت عابد آمده بساط فحاطت و مصاحبت با  
 وی سترد چون زمانی بر آمد عابد لب سخن کشود که حیف که خدای ما را را مصلحت  
 که سبزه این مرز بوم را چهریده علف تلف نشود موسی گفت ای جا بل خدا را  
 بر کوب و را حل چه حاجت است عالم از آن او ستاین سخنان است که سدر راه تو  
 کشته است و تو را در پس حجاب دارد و در این مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت سخن

# در عذوبت عشق

۳۳

تغییر

سپان عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این راه را دستور العمل باشد  
قصه دیوانه بادی با آن دختر بود و تقریر این حکایت آنکه صاحب نظری گوید  
که در دار الشنای بغداد جوانی دیدم مقید که نیم افکاس ناله انگیزش تاراج  
کاهش حسرت کرده و سیل سرشک جگر آینه اش نیک خوان و فای پرورده  
و از هجوم گریه سیل اشک رشک و جله بغداد و در کاوش جگر رخنه که  
ناله اش خلف تیشه فرماید یعنی از سوز عشق در آتش بود و از سر جوش با د  
محبت سرخوش بلیت سری مصداق بصد داغ و در در بالین تنی نخل  
بصد درد و ضعف بر بستر چون از پشم شپش چون سپاه جنون ملک عقل  
از ملک دمانش محال از پای گرفته روی بهزیمت نهاده لاجرم زمان  
بزرنجیرش مفتون داشت و لیکن چنان بر یاد آه چو شم سلسله موئی سر  
دشتمش بود که هیچ سلسله را همچون بختش جز زنجیر زلف کردن ننهادی  
بر کهنه حصیری یاروشی کاهی کجا کجایی نشسته کاهی تیغز و کاهی بدن نغمه تند که  
بلیت بسکتن بگذاخت فی اوزارش سودا مرا گرنی زنجیر بر کردن فقد  
از پامرا پس برسم دلسوزی کفتمش ایچان میاید که رنگه بر آینه چهره ات  
رنگ نشسته و بیاض دیده ات از سنبل سرشک سیل ظلمت آورده اگر چنانچه  
سودای خوشخواره مزاجت بصفرای محترق فراق محفل شده اعلام کن تا  
بیا بارج هفت سراسی تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود و اگر کوئی از انزه اینم رض که  
در طبیعت است ممکن نیست پنهانی از حقیقت مانی اسجان نزد جانان  
بعد از قوف بر آن مکان امکان دارد بلیت در خدمت چو سه و پیاستاده ام

مدام که خود لبان کل بودم بر زخار پای جوان گفت پیغام من آن است  
 که بفلان محله رفت و فلان خانه را در کوفته بعد از استماع جواب بگوی که  
 لکدکوبت شد باد فراق که از آتش حسرت بر خاکستر جان نشسته آب از دست  
 ریزان میگوید رباعی در عشق تو ام طاقتمانی نیست در هر جا  
 تاب شکستمانی نیست تا تاب و توان بود تحمل کردم اکنون چگونه  
 تاب و توانمانی نیست حسب لغز موده انجوان هجر خانه آن محبوب  
 سراغ کرده چون غمخوار پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دختر می دیدم  
 که آهوی روباها چشمش شیر دلان را در کین نشسته و ترک خور نیز غمراهش  
 سر صدقند بر فراز زلف بسته از رشک لعل لبش خون در دل با قوت  
 و از شرم سنبل زلفش بازار ز مرد کاسد کاس هم می کیوی او در  
 و ماغ آینه زنجی از نمود او جبال هر دانه خالش در دل عنبر قطعه از سوید ایت  
 شهر هم است که این فتنه پر آشوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود  
 هر درج لب که شود در جواب گفت رباعی در عشق کسی را که توانانی نیست  
 در چشمه تحمل و شکلیانی نیست مرکت علاج او بیرون از مرک هر مصلحت  
 و کر که فتنه ماننی نیست باز پس گشته کیفیت جواب را بجان باز نمودم  
 جبار و نغمه زرد و جان بداد بجهت اعلام واقعه بدر سراسی دختر رسیدم  
 آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد قطعه شنیدم که روزی کرد لبی  
 بقصد صد سوسنی شیش میلی چو زرد لیلی کجی شیش از پی خون بودی رفت  
 از دست محبتون لغزه ششم و چاشنی محبت و این گنای از عشق مجاریت

در غدوبت عشق  
 در غدوبت عشق  
 در غدوبت عشق

# در چاشنی محبت

۲۵

جمعی از عوفا عشق مجازی را بسبب اندراج مداوم حقیقت و معهود و معراج  
قرب دانسته اند که المجاز قنطرا الحقیقه بعضی از حکمای انجالت را نوعی از مرمن  
مانیخولیا شمرده اند که بسبب آسمان صورت و شمایل جمیده اختلال در مزاج و  
اشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور اینمرض را در امر جزع عزاب و بطالین  
سبب استعداد مادهٔ میثان بشیره یافته اند و علایش را بکثرت مجامعت و  
ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و اخبار موخسته از جانب مطلوب مناسبت  
و یزداد و بعضی گفته اند العشق ناریق فی القلب یحرق ماسوا المحبوب و ارسطو گفته  
العشق ناره موصدة تطلع علی الافئدة بهر تقدیر عشق  
که بغیر شهوت متمایز باشد جوس شبه است چو در محبت شرط است تنزه  
عفس را از لذت شهوانی و تجرد خواطر از الامین لذت بهیمی و چون محبت  
اکثر خواطر و میل شسته بر طابع بر آن است که پوسته منبت طوق تعلق بگردن  
دل گرفته بی زلفه نشو قی و ترانه ذوقی نباشند بمقتضای طبع ایشان کلمه  
چند در صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامه میگردد ذکر صفات  
عشق بدانکه عشق خمر و می است که چون ملک دل سمنند خار خار در تاز و آنعرصه  
از غبار آسایش بر دازد و نیمی است که چون بگلشن خواطر جلوه گر آید صد  
کل داغ بر چهره جگر کشاید کاه طفل اشک بنوازشش جامه ملکون در بر  
کند و کاه افند دکان را بگر می کلاه آستین بر سر نهد و دامن مفلسان را  
از نیسان جودش چون دامن بگر بر جان و دست سرستان از پنبه و عش  
چون شاخ نمرین گل فشان و صفاش فصل محب را گلشن امید بچرخش فخر سعادت ما

# در چاشنی محبت

را کله نوبت خوش حس را غ و لغ و فری سوزش سوریه و زنی الحی محبت نشاء است  
شوق منزه و کیفیت است بجهت صلاح عالمی خالی نیست و از عاری عاری نه  
تا توانی دل شغش بکار داری و خواطر را از رخسار سبکبار مگذارد که گفته اند بلیت  
ز آفرینش اگر حاصلی بود این است که دوستی نبیند دمی مقابل دوست  
ذکر صفات عاشق در محبت بچگونگی و سر بازی و درم ریزی و خون نوشی و خود  
فروشی و تن بچوردادن و دل بر صبر نهادن شرط است به خیال یار شاد بود  
نه بدیدارش معتاد و بدانکه در عاشقی کف پر زرب که دست پر داغ و کینه پنهان  
بسته خوشتر از گریه باقی مانده است و در این بازار رخ زرد را عیاری دیناری  
نیست و یا قوت سر شکر اگر کسی نهدارند چو لذت عشق در آن است که خواطر  
جانان را به این اثر زرو سیم شاد سازی نه هفتون و نیز نک که گفته اند مرصع  
عاشقی را بر طرف کن تا زری سپید کنی خواطر عاشق را از غایت تلمب شعله  
شوق در مایه چ حال از معشوق تملی نیست چون در آغاز عشق مطلبش نعمت  
و دیدار است بعد از حصول از غرض و اختصاص و اتصال آنکه دوام و استمرار  
و صل مدعاست پس ازان پایه برگزیده شمره آن رنج سهوده و ندامت  
بی پایان خواهد بود پس اگر عاشقی حریص طبع نباشد تواند که با عشق یار کند  
سر برد و آلت زوال یا به هلاک همش فضیل خواهد یافت ذکر صفات معشوق  
ای سگد لان جفا کار و جوید یگان عاشق از این چیز است بفر و حسن فرقیه  
و راه استماع نصابی بجز کوش خود راه نمند بدو لیکن عجب قیامت  
نداستی دست گریبان است و ملال زوال تیر در گمان را سیاهی نامه عیان

# در چاشنی محبت

و خفت تر از روی حسن یاد آورید که شام یاس را صبح میسید می در پی نمی باشد  
و ماتم ندامت را سوراخ در عقرب نیست بلدی عاشق صادق را از زوالها  
مژور بشناسید و از اثر یاریت سحر خیزان بهر اسید پوفانی شعار خود می  
و با اهل و فامرو و غا بمبازید حاصل کلام در شیوه محبت و آیین عشقا  
اسب آن است که اتحاد میان عاشق و معشوق سجدی باشد که بحکم تجرد  
نفسانی تن حجاب قرب روحانی نکردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند  
ولیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم حکمین باشند ولی باطن در عین شتی  
فی الجمله قصه آزدن زلیخا یوسف در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا  
با وجود خشم و سی دال است بر اتحاد و تقریر این حکایت آنکه آورده  
که چون ماه سپهر کنعانی بظلمت زندان منحرف شد و کوب بخت مصریان را  
در محاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که استمداد تر که کم افواج ابتلا بنای حرم  
و صبرش را از پا انداخته و مهت را در تامل امواج سودا سفینه عقلا  
مخرد حاکمه بود لاجرم بسبب مایه زلیخا بی عشق انحراف در مراحش ره نیافت  
نه دلش از صبر چشم یاری و نه عقلاش را با دماغ سر و فاداری طبیعت  
دماغ عشق نداری بهای زلف میسر که اینمعاطه با خواطر پریشان نیست  
روزی نفس روبا باز کرک غضبش را بران داشت که بازار یوسف در آنجا  
تازه بر دل یعقوب نهد پس بدر زندان آمده جلا در آن سرود که تن یوسف  
از اسید تازیانه چنان رنج سازی که صوت ناله اش کوشش من رسد بوس  
ستگین خواطر من کرد و مردیاست پشینه اطاعت اندیشه را سجاو طر رسد که

حکایت

# در مکارم سخاوت

بموجب شمی که بالغرض بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام  
 نمودن بمقتضای خرد نیست که نواب عقاب آورد بدینی کبرک کمال با چون  
 سهیل زلف بنفشه در تاب بگنجد و شال رخ یاسمن را چون لاله داغ جگر نموده  
 و نسیم سحرگراز حصار پیرانش قدم بدهنو نندتش را نیلوفری سازد و  
 نخلت مسک الکرنبرم و ماغش ره یا بدشور در آن انجمن اندازد و ملت زبس  
 نازکی کردش بر بجا اگر کنش پوشد زرنگ حنا چه برفش محسن نماید  
 گذار خلد فار محسن با پیش چو خار پس بالضرورة حیل اندیشیده تا زیانه بر  
 موضعی دیگر میند و یوسف را با اعلای ناله تلقین مینمود هر چند یوسف در  
 طریق استخاوت تمام زیاده میفرمود ز لحنیا در زجر مبالغه بیشتر میکرد و قیامت  
 حساب او را بنحو اطر رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف ندام او نموده برگزینت  
 اجرائی حکم اطلاع یابد مبادا که چون از علامت تا زیانه اثری برینند چون  
 ربسمان بن خود پیچیده مرا بعباقبان بلا کشد همان به که رشته شفقت گهسته  
 مقدار سر سوزنی بوی آسیب رسانم و الا جانم حیاتم بمقراض قصاص برید  
 خواهد شد پس قصد آزدن یوسف نموده چون تا زیانه اول برد ز لحنیا گفت  
 بس است که دیگر تا بجم نمانده ملت دست بدارید که تالش نماند <sup>شجی</sup>  
 در چشم خرابش نماند <sup>لغنه</sup> نغمه در مکارم سخاوت <sup>قولته</sup> مثل  
 بیفوقون اموالهم سبیل حضرت رسول رب العالمین سر نموده من بسطیده  
 علی الانام صارت نعمتی اللوام چون سخاوت عبارت از میل طبع است  
 ببدل مال بر خداوند استحقاق پس بر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب

در مکارم سخاوت  
 در مکارم سخاوت

## در مکارم سخاوت

کافرانام خواهد بود حدیث معجز مثال خاتم نض الرسله وال است بر بخت  
 انجمن در دخول جنت بر سایر ارحم چنانچه در عین مخاطبه بازوجات خود فرمود  
 استمكن لمخوفای طولكن بگا یعنی از منشا آنرا که بذل نعمت بیش است در  
 بهشت بمن زودتر رسد از گریمی برسدند که ترا چه شیوه کرم خوا  
 کرد و گفت از مشابهه بنای عجزت گرفتم که تا خشتی در دست داشت صفت  
 محروم و دیگرش نداوند و صفت سخاوت بیشتر ذاتی است اگر چه کمند نیز  
 حاصل میشود اما بران عتادنی نیست که بهالطریق که حصولش گسبی است  
 شاید که ترکش خست ماری باشد و از حسن سیرت سخاوتی خندش که سخیل  
 باشد معلوم میشود و قال الله تم الذین یکتزون الذهب الفضة ولا ینفقونها  
 فی سبیل الله فبئس ما یجری کأن حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام سطور بود  
 اللوز مقسوم والمحرین محروم والنجیل مذموم و گفته اند که اتفاق مال سبب صیانت  
 اوست و اسراکش موجب تریان حدشان مثل حوضی که این ممر خسرو ج  
 نیابد ناچار با حدات زخمتا شد بد پیر بصرای گوید و من را اگر دو  
 واری بده تا بماند و اگر دشمن واری بخورتا نماند حکما گفته اند سخیل سبب نقصان  
 حسرات غریزی است چون سخیل بقدر کفاف نمخورد و بدانکه سخاوت ترا  
 سه حد است افراط و تفریط و وسط اول را اسراف گویند و این عبارت است  
 از زیادتی خسرج بر دخل و صرف مال بر غیر ضرورت و بذل اموال غیر  
 مستحق و قال حسن بن علی اخبث للناس من اخذ بغير حق و اعطى بغير مستحق  
 و این صفت شیوه سفهاست و شرفا بجهت بخل لازم و صاحبان آن

# در مکارم سخاوت

طبع اکثر کسانی اند که از عمر میراث یا کنج یا زری بعفت جسمع کرده اند و  
از مشقت صناعت و سفر و امثال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمند  
و خدو کم گنایه از زیادتی استیسا ط است در معرفت مستحق و دو بینی نفس از  
قیاس و صاحب این طبیعت را سخنی نباید گفت چو این شیوه و بخل قریب  
است و خدیم محمود است بدان دلیل که خیر الاسوار و سطها و در ضابطه سخاوت  
همین قدر کافی است که چون از خود ضعیف تری بشی در منوت و قدرت  
داشته باشی آنرا دوستت گویی کنی چون گرسنه بر درت آید او را محروم ساز  
کافا قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر زیاده از کمال لازم نگردد در حالت عسرت  
کافر نعمت را بذل نماید اگر چه مستحق باشد و شکر کنند و راعطیه محمود است  
اگر چه غنی باشد از جمله سخنان خمر و پرویز است که شکر کنند و راعفت  
د هبید و نعمت دهند و را شکر کنند و گفته اند که قدر شکر کننده  
از نعمت دهند بیشتر است چو شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت  
فرا از جمله سخاوت و مفاوضه دخول جنت است قال النبی اکمل شیء مفتاح  
و مفتاح الجنة الفقر و فی الجملة آنچه از اصمعی عرب منقول است ذکر آن است  
اینمقام است و تقریر این حکایت آنکه نقل است از اصمعی عرب که گفت  
که در آن اوان که شبها از اوج پرواز تپتم بغرم سعید و خوش سعانی  
غریبه و مشابده امور عجیبه بال رحلت گشوده مرا بر جناح سفر و هشت و قتی  
بغرم سیر حجاز راه درازی پیش گرفته بودم در شب تاری که ماه در سحاب  
بر حال دو شیرزکان جمله خاک بگریه رود از دیده گشوده بر قی حسرتش از غم

۲  
ادخار نفقه

# در مکارم سخاوت

۱۴۱

نالایحیت و دود دلش برفلک پاله می بست زمین باستین بخار پرخند  
اشک از چهره اش میزد و دهان طوفان سیاش تابدا من بود فلک تبت  
ستماع چندا که دهنش میگرفت همچنان خون صد بجرشش کردن  
علیت خوش بهمت بر میان زد و امن بر گریه ام خاک ترسم عاقبت در  
دید چون کند طغیان باران نامه سیه کاران را چون برف سفید و سی  
ساخته و سیلاب سر شک بنامی ستون را از پای در انداخته عقده در  
نشیب دیوانک بجاسی لباسی که غول ظلمت را بصره میزد چون از پای  
مخضه مان باران بهر سو که شتافتم پاسبی نیافتم ناچار بجزم بهزیمت  
توسن کام کام کرده در عرصه بیابان برسوی گشتا بان کشتم بلیت  
گر گریز از خویش تن آسان بود میگریزم تار کم جنبان بود ولیکن بهر  
حاجت که رو میکند شتم صورت ربانی نمیدیدم و بهر سو که کام بر میداشتم  
نغمه خلاصی نمی شنیدم بناچار دست از خود شسته دل بربک نهادم و  
دست از جان بر گزافتم و تن ببلاد دادم بلیت نه قدم باه شناس  
و نه طلب مقصد جوی گردادم که صاین بادیه سر گریه و انغم ناگاه از طور پدید  
شاید صبح لغای خورشید سالی از افق نومانان رخ نمود و از عکس فروغش  
مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره بر انداخت از پرتو عارضش خاک کچی بریند  
کمانی ساخت در آن شب تار لخته نادر غم از دل بر گرفت بلیت بار  
غمی که خواطر ما خسته بود از او صیسی می خدا بهر ستاد و بر گرفت از ذوق  
مشاهده اش شمع بنجم بر افروخت و غنچه دلم بدخنده لب کسود پروانه شوقم بال

نشان گردید و بلبل اقبالم خوش الحان القصه بر اثر شعله دیدم چون  
 نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی با غلام خود می گفت که عجب حالتی است  
 اشتها واره از ره دور افتاده بدین حد و نمی آید بمبانا رطوبت هوامانع  
 روشنی آتش کشته باری به نفع باشد آتش برافروز و اگر شب خبر ورود  
 همان بمن رسانی تو را زمال خود آزاد کنم القصه چون نزدیک غلام رسیدم  
 در زمان جنب مرا بخواجده داد و خود آزاد شد بلیت شکر خدا که از درد  
 سخت کارماز بر منتهای بهت خود کارمان شدم القصه تا سه روز که آنجا  
 بودم به روز بنوعی تبینه صیافت و طولی اسباب قامت قام  
 منم بودند گاه بتره بر میان کردی و گاه کوسنغذ قرمان جوش گما  
 آهوشور کرده و بدش جگر تبو بریان نموده بلیت فرو نگذشت  
 بیچ از میزبانی که به خوردار باد از زندگانی بعد از مدت سه روز  
 شش و اضماف مربران دشت که بهر تخفیف تصدیع باز عزمیت  
 بهیط ارتحال بسته سکون راه سفر مستدل سازم که گفته اند بلیت  
 کافر طبعی مکن بر سر خوان گرم تا نخوری غوره با هم زرخ نیز بان  
 اما در آن زمان که در قیاب سیاب سفر بوده باط و داع رکستردم  
 دیدم که اثر ناک بر جبین جمله نقش بسته چاکس از انقوم طمعت جواب شد  
 مرا از کیفیت انحال حیرت افزوده از روی تعجب سوال نمودم که نه درین  
 دو سه روز بنوعی منبر وجودم از خوان احسان شاپرورده شده  
 کی قیامت از عده شکرش بدرایم بلیت چه در پاداش احسانت گرامیم

# در محاسن شجاعت

که تا محشر نه نخلت بر نیایم این زمان که وقت وداع است و عین نقطاع  
 ظهور چهرین بر حسبین شجاعت نماید القصد یکی از ایشان متعرض حمله  
 گشته گفت تا همان عزم افاسمت دارد بجان دل حسریداریم و چون  
 حسرار نمود از وی پزاریم چرا که داغ فرخش جگر سوز است و آتش  
 باجورش شعله افروز بغایت همان ناهربان باید که مار بدین روز گذارده  
 سر خود گیرد بلیت نمیباید ب مردم استثنائی چه کردی  
 جدیت بموجب جدائی لمعه دهم در محاسن شجاعت هر آن  
 شجاعت اتم و اتم است از سخاوت چه شجاعت استلزم گذشتن از  
 نفس و مال است و سخاوت استلزم اخیر و مرودین صفت اکمل است  
 قال المنبجی علی الله علیه السلام ان الله یحب الی الشجاعه و لوعلی قتل حیه و کتاب دین  
 صفت زیاده مدخل است از سخاوت چه بسیار صاحب جان بکثرت مراد  
 و محاربه و مناظره در مبارزت دلیله گشته و شجاعت که بی سبقت علم در جان  
 ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود و چون بعد از طلوع بر آینه اندیشه در  
 طریق مدافعه آن چاره بسته خوفراجمیت مردی از طبع دور میکند و قبل از  
 وقوف اندیشه را در طبع مدخل نیست و دهم مستولی نه از سر زوال پرسید  
 که بگرام نوع از شجاعت خود در مدت عمر مشته مغرور بوده گفت شبی در پیشینه  
 خفته بودم احساس متحرکی در ته جامه خواب کردم چون دست مالیدم مار کجا  
 بدستم آمد چند انش که داشتم که نکلی بهر گشتنش یافتم و شیوه شجاعت را نیز  
 سته حد است افراط و آن عبارت است از کمال بیایگی و دلیری که بمقتضای صحت

و  
 در  
 محاسن  
 شجاعت

و خرد واقع شود چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که ضرر  
 کار در آن نبیند این را تهور گویند و نوعی از جنون که گفته اند بخت  
 مزین بر سپاه پی خود بیشتر است که ابله زنده است بر بیشتر و مدد و تم تقییر  
 و این گنایه از حتماط دود از قیاس است در کارزار و دور اندیشی در  
 حاجت کار تا بجای که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از معموله  
 جن است و بغایت مذموم است الوهط یعنی الشجاعه پر شجاعت متضمن و کبریت  
 که بجز واقع شود از روی عقل و خرم و صاحب شجاعت را در امور ملایم  
 قصد نیز معتبر است چو قضایای اتفاقیه مثل رامی که تیر بقصد صید از گان  
 کشاید و دشمن آید ویر اشجاع نماید گفت و آنچه مرد شجاع را در این شیوه  
 خود بخار آید آنکه در وقت مجاربه حتماط از دست نداده صرفه خود را ملاحظه  
 نماید چون تاب متفاوت نیاید و از قنار عار ندارد که با برق ستیزه  
 نمودن منصب خاشاک نیست از لاف و کراف خصم ننیزد چون دشمن  
 امان خواهد دست از وی بردارد و لیکن از کمرش ایمن نباشد بر عاجز تر از خود سبب  
 جفا سازد چو عاجز گشتن شیوه مردان نیست در حالت نبرد از مرکب نبرد  
 بلکه این معنی بخاطر آورد که هیچ نفسی پایدار نخواهد بود قال الله تعالی ان ینفکم  
 اللذان فیهم من الموت اول القتل هر آینه بخون خود سرخ رو بود  
 به ازیرقان نزعست چنانچه شاه سکار بدیش شجاع است الله العالی بن ابی  
 طالب علیه السلام بدین معنی میفرموده که ولقد نفس ابن ابیطالب بید  
 الالفه بالقیافه من حیة علی القدر از پیروی ظلم هرگز جو سبب تمام

قلبی که ادعی از خون ریختن بسیار بهم رسد نفس نظیم زود را غلب می شود در  
 معرکه کارزار شادمان باشد چو اول مبارزت اگر چه شتمل بر صعوبت است  
 و لیکن خاتمه اش بر بخت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را چون  
 بزرگ کند اگر در زمانش بخشد در ضبط آن احتیاط تمام مرعی دارد تا بماند  
 مایه غفلتی بسبب رنج خود ضایع نکند و گاه باشد که سرسبز در بازو  
 چون آن جوان که بانگ تقصیر خود را در باخته و همه رنجش ضایع  
 شد و تقریر این حکایت آنکه در اینو لا بصحت رسیده که در وی  
 زنده پوشش و صاف شربی در نوشتش که کام قیامش از چاشنی  
 الفقیر فخری حلاوت مذاق چشیده و لب ارادتش از ساغر الفقیر اجتهاد  
 جرمه صاف کشیده و بلیت این زمره که سالکان راهند در ظل حمایت  
 آئند زیر قدم فاشد پست از جام محبت ازل است از آنجا که  
 رسم درویشان و خومی عادت ایشان است بحکم ساحت پامی غلظت  
 پیمای استنش بجزم پیر بلادی از ملک خود و طبی بسیاران قدم نهاد  
 ملت کبی بر فرش سنبلی گاه بر روی گیاه افتم نسیم ناتوانم تا کجا  
 نیز تم کجا فتم بعد از قطع منزلی چند شبی بر باطنی رسیده بارافتم  
 کشوده چون زمانی بر آمد سواری از دور آمده بسلاح آراسته و بزبور  
 سنجابت پیراسته درویش چون نیک نگر است جوانی دید نو خط که نهال آه  
 از حیرت سر و قامتش پا بکل مانده و لاله زار از دیده حسرت گشت  
 خنثش داغ بر دل نهاده لبش محبوه تبسم دکان نمکفروشی کشاده و

نظیر

در حبس مشوۀ حکم مجزعیوی را صلوا داده بلیت کرد در تنی چنین  
 بقیامت در آوزند عاشق هزار غدر بگوید کناره را با وجود حسن طوفان  
 اساس ملاحمت شکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت از ناصیه بجای بولش  
 ساطع و انوار دلیری و قوت از غرۀ میمونش لامع بلیت تیغش ز کله  
 سر بچغز و شمشیران نسر برنده راز بوا استخوان پدید آتا چون بقلعه در آمد  
 از رخسار شید ز طلیت بشیب آمده اسب را بسبت و سلاح کشوده زمانی نا  
 درویش آغاز مصاحبت نموده پس بجهت امتحان آتشی بر آفر و خت و شمع  
 را روشن نمود در ویش را گفت که بر خیز تا بمراقبت یکدیگر اطراف و جوان  
 را نیکو ملاحظه کنیم مبادا کافر دلی بقصد راهزنی در این پیچوله در کمینگاه باشد و بی  
 حیات ما را بتاراج دید **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد  
 القصه شمع را بدست درویش داده چون آفتاب در پیش و او چون ماه  
 در عقب حجره بچهره رسیدند جوان را چشم بر شخصی گریه منظر افتاده که از  
 صلابت میندیش تخم بر کف فرسخ لرزان بود و از سیاست میاتش طعن سنا  
 چون کشف سر در گریبان بغزم غارتگری بر کمان فستنه زه کرده در کمین چون  
 آشامی نشسته بلیت بکین خوابی میانز اتناک بسته دل چون سنبل  
 بر چنگ بسته آتا در چون دید که شجوه اجل انگین بر خوست ناچار دست  
 بستن کرده قصد جوان کرد ولیکن آن شیر بر بچۀ بیشه دلبری ترس از  
 او بر دل راه نداده بر آن حس چون شعله در او سخت و در زمان بدستیار  
 دستیارش دستش را بر قفا بست درویش چون آن شجاعت را از آن شیر

## در محاسن شجاعت

۴۷

بچه بیدار نگهز نموده منسیرین نموده در کشتن او بمبالغه بسیار نموده گفت که  
 خابین شقاوت از شعله اجل پاک سوزی بهتر و ریشه بدیهه تیشه ستم برکنده  
 خوشتر و لیسکن جوان بدین معنی راضی نشده گفت که اگر مشب بزیر تیغ  
 افعی مزاج جهره مرکش چپاغم فردا شیر دلانرا چگونه معلوم شود که  
 او رار و باه و ارزنده صید خود کرده ام اگر زنده اشس به بینند دانند  
 که قوت سپر بخد لیران چگونه بوده است بلیت گیر و چو صبح از  
 رخ شب پرده خلاصم پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام چون  
 در آن شب از اسید تر کماز کش که سر ما لرزه در سحر بند بدن افتاد  
 بود بخدی که از شدت برودت سخی در دهن و خون در بدن نخ بسته نه آبرا  
 پروای موج و نه باد یا رای اموج بلیت زدی شده است پو اب که زیر  
 مزاج نفس نشسته بکلمای داغ چون شبنم بناچار آتش افروخته سپر  
 گرم نشاء حرارت بودند چون زمانی بر آمد آثار سوگ خواب در فضای  
 ظاهر شد جوان بدرویش گفت تو اول زمانی خواب کن تا من پاس  
 بیندی را بدارم و چون تو از خواب سیر شدی نوبت خواب از من است  
 و زحمت پاس از تو درویش گفت معاذ الله که تا این کشتنی زنده باشد مرا  
 خواب آید بکلم التوم اخ الموت که خواب برادر مرگست بلیت چگونه  
 خواب بچشم من خراب در آید مگر خیال تو پیرون رود که خواب در آید  
 تو خواب رو که من بیدارم و از راحت خواب پیزار القصه جوان نخت بر کشته  
 بدرویش افتاد نموده بدان کلام خام تن در داده بلیت چو خوابی آتش

صدضرمین عمر چو خوابی سپنجواغی دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را  
 نیز از لقب راه و پیاده روی خواب در بود درویش وقتی سر از خواب بر  
 داشت که آن عیار پیشه بنواز دست بدست تیری آتش سوخته سر جوان بآب  
 تیغ پدید ریغ بر باد داده پیرون رفته درویش خاک بر سر کنان گفت بلیت  
 هر که درین پیشه کند جایگاه یا سرش از دست رود یا کلاه القصد جوانز آبرو  
 نموده در کفش راسوار شده از غایت خدش از روی برادر و درویش خلاصی  
 را غنیمت دانسته در باط را مضبوط ساخت اما چون دزد قدری راه بر رفت  
 درویش بسادش آمد بقصد قتلش غمان منعطف گردانید چون در باط را  
 بسته دید بانگ زد که درم بختا بتو از این غنیمت حصه دهم درویش گفت  
 ای کافر هر پوت مرا به اسباب حلال خود چه مقدار لغت هست که بدین  
 غنائیم حرام رغبت باشد تو اش ظلمی که برافروختی زان تو باشد که دود آه  
 منطلومی برق فغان بخت من عمرت در بختند یا نوای ناله بگر سوز شعله  
 حسرت خس وجودت خاکسته سازد بلیت آه منطلومان خسرا غم  
 روشن میکند اشک خونین زخمه درو نو آهین میکند مهید وارلم از  
 لطف حاکم عدالت عشار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت  
 رستم جزاء سینه سینه مثلها سبیل کرده ادیم زین را از شقایق خونت  
 لاله زار گرداند و خارستان جهان از نور و مرکب نوبهار بلیت هر که  
 بر بسفرن جمعیت باشد یارب که پریشان ترا زان زلف پریشان کرد  
 اما چون دزد دید که درویش در شغی کشاید کرد و حصار برآورد که شاید زخمه

## در محاسن شجاعت

۴۹

یا بدولی آن قلعه را کمند اندیشه بکنگره حصارش برسدی و کبوتر و پشم گوش  
 را نهایت ندیدی بنایش چون ل خوبان از سنگ و تاسش چون دید  
 عاشقان پر آب و رنگ حصارش چون عهد و فاداران بی قصور و یواریش  
 چون محبت عشق تازان خالی از ستور بلیت بنایش چو دلهای سنگین  
 دلان درش تنگ چون خانه بخلان القصد بعد از سعی بسیار چون از  
 قتل درویش نا امید شد راه خود گرفت و باز گشت روز دیگر که شاید مشاهده  
 صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب از دید و ریخت تا بدامن در خون  
 نشست مرد مسافر در حصار کشوده چون انجالی را بغال بد گرفت فتح غایت  
 نمود و بر گشت چندان راه نرفته بود که جمعی سواران سپه اشده از درویش  
 سراغ جوان مقتول گرفتند مرد ماتم زده را خوانده آه از سینه جوشیدند  
 که که گمان شرح حال ابیان نمود سواران بعد از استماع واقعه از مرکب  
 بنجاک افتاده چهره زین را از اشک خونین لاله کون کردند عرصه خاک را از  
 آه شهر ناک استش زده همه گریبان چاک زده بزیر خند لب کشاده و طفل شیر  
 از محمد دیده بنجاک گشته جمله بدین نغمه فوحه که و بدین ترانده ناله گمان  
 طلیت خورد از گمان چرخ باپوی این حرم تیری چنانکه گفت زه این  
 گمان در بیخ درویش بعد از تحقیق حال دانست که این قوم پدر و برادرانش  
 اند که بطلب وی آمده اند و بجهت ترفیح نامزدی که پدر و مادرش خواسته  
 بودند جوان خواسته که از روی ناز خشم کند جهان چشمش تا رشد القصد  
 چون پدر و برادرانش از آن واقعه مطلع گردیدند قدم در کوه و بسایان

نماده جستجوی قاتل نیمه دزد چنانچه آن سیاه بخت تیره روز را در غار کما  
 سنجاب دیدند و آن بسیار را بقصاص رسانیدند و لعش جوان را بنجان  
 برده ماتم و نوحه گرفتند ملت مغنی بزین پرده دردناک بکن یاد  
 پرده نشینان خاک با سر و کل حصیره لاله رنگ که خاکش کشیده  
 در آغوش تنگ با سرعه نوثان جبر که نشین که گشتند چون درد  
 خم تم نشین لمعه یازدهم در مراعات صحبت چون انسان  
 را علت امکان حسیاج است چنانچه در بر حالی خالی از علت اتفاقا  
 است چنانچه در تحصیل دولت و کسب معیشت بدستوری که در قواعد حکمت  
 معاونت یکدیگر محتاجند و این صحبت با یکدیگر بالضرورة مفترق اند چو طبع  
 بشری معناد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویق  
 و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخصی دیگر صورت نپذیرد و نفس  
 را از اینها جنس انسانی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه و ولایت پناه میفرماید  
 که الغریب لیس له حیب و در باب اختیار مصاحب صاحب کمال را احتیاط  
 تا چار است چو هر نفسی را دوستی نماید و از جمله سخنان آدریس است که چون خواهی  
 با کسی طرح دوستی اندازی نخست او را بنضب آور اگر در غضبش منصف دیدی  
 بصحبت او رغبت نمایی و الا از صحبت او بر خد باش آتا قومی که مصاحب  
 را سزاوارند از جمله صحبت با حکما صاحب کمال است چو طبع در حین معاوضه  
 اقتباس لواصع معارف مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از بهبوط  
 جمالت بشر کمال میرسد گویند که حضرت داود اکثر اوقات بصحبت

در  
مراعات  
صحبت

لقمان رغبت نمود و می فرمود که صحبت ارباب رای و خرد بغایت  
 پسندیده است چو طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بکانه خواهد شد و  
 مصاحبت با خداوندان جنت اگر چه بسبب کتاب و وجه معیشت و تنها  
 بعضی اسباب باشد خوبست و الا فلا و بموانست صبیح الوجه و چشم  
 طیب نفس انکار مراغبته نمودن موجب انبساط و انفاکس روح خوا  
 بود لهذا حکما هند چشیده ساده رخان پسته و هان شیرین لبان نارپشان  
 در خدمت خود میداشته اند و صحبت با معشوق بوجه دلخواه بشرط عدم  
 تخرج و رشک الذ جمع اشیا است و بسبب انفاکس حرارت غریزی  
 میداشته اند و از صحبت جمعی که احترام واجب است از انجمله صحبت  
 و بی خردان است و حضرت شاه و لایق سر مود که العاقبة عشق اجزا  
 تسعة منها فی الصمت و لحد ترس بحالته <sup>السفها</sup> و همچنین صحبت با رازل و فسقه و جنود  
 و نجیل و پمروت پسندیده نیست تخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی ص  
 ایاک و الموت الاحمر ذیق المواقفک و لا یفارقک و این کنایه  
 از رستی است که در ملافتت راسخ باشند در مفارقت فاسخ از جمله سخنان  
 نوشیروان است که با مردم نماز موده صحبت مدارید و از مردم کینه  
 دار بر خردار باشید و با ائمه مادر زاد رنج پیوده مهربد در شیوه صحبت  
 چندان نشاید ابرام کرد که کرد مال بر خواطر نشیند و نه ل و مطایبه بسا  
 اغلب اوقات بسبب قطع الفت است بدانکه آشنائی با بیکانه <sup>نیک</sup>  
 قدر شناس به از صحبت اقارب و اهل میوند است چو این گروه حمد پیشه و خصوصاً

اندیشه اند و صحبت نفاقان عاری از حلیه وفاق است انرا نجا نیست که گفتار  
 الاقارب کا لعقارب بهترین بار آن است که قدیم لعهد باشد که چیزی  
 الاشیاء جدیدها و خیر الاخوانند میما و بار کامل عبا آن است که در این  
 محبت و صداقت یکدل بکجست بوده و حبیب امور متحنه نوعی میباشد  
 که در بیوج حال عبا رمال از وی بردامن خاطر دوستان نمیشند و باندک  
 تقصیری از دوستان نرسند و در حال تشکرتی از وی روی نگرداند بلکه  
 در محبت بیشتر کوشد و در اسباب اعتیاج بیسوج با وی مضایقه کند  
 نقل است که شخصی را در وقت بجان دوستی استیماج افتاده حلقه بر در زد  
 اما چون مصحاب او از یار خود شنیدند در حال بر حبت و شمشیر جمایل  
 کرده بدره زری برداشت و کینز کی ما هر وی از تفاورش بکشد و آغاز  
 محبت و گرمی نمود حاجتمند گفت ای یار و فادار شمشیر زور و جاریه بهر صفت  
 گفت با خود اندیشه کردم که دوست مراد این وقت یاد کرده خالی از سه حالت  
 نیست یا با سعاندی آغاز خصومت نموده که بحایت چون منی حاجتمند است  
 آدم که بشمشیر جواب گویم یا علت فاقد غلبه کرده و بزر محتاج است یا از  
 تنهایی دلگیر شده بمونسی مشتاقست و من هر سه را پیش از طلب حاضر نمودم  
 که هر کدام که اشاره کنی از عهده پیرون ایم پس اگر مدینه شود عزلت از صحبت  
 انبای زمان حسن است بموجب آسودگی خواطر کما قال النبی ص النحول و لخته  
 والشهرة افة چه منصور کو بدکه استشنا که کم گیر که اگر در قیامت  
 رسوا شوی کم کسی تو را شناسد و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معناد شده باشد

## در معانی صحبت

در ۵

و به تنهایی بسازد باری از صحبت تا جنس صدر کن تا بسپون آن  
 دو مصاحب بشو صحبت یا مثال کبیده زر بنازی و تقریر این حکایت  
 آنکه گویند در تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و فکرم  
 بهم میخورد و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناسازگار و هر یک  
 در کین بسپون صیاد دست کشاده و در کین خواهی با یکدیگر بسپون  
 که عدوت بنشیند بکیت زبس دورنگی از این قوم بی وفادیدم تسلیم  
 بشب و روز خود که یکگز است القصد روزی با اتفاق کیده زری بزنی تسلیم  
 نمودند مشروط آنکه تا هر سه حاضر شوند کیده زر را با جادی ندید تا یکی از آن سه  
 در سنون مگرد و افسون مشهور بود و شیوه حیله مینمود که چگونه آن را  
 را بر د و در مکر او چنان بود که بارها شکرد فکرم بچند صبح دست بسته  
 بود و خورشید دشنه بند را به بیغوله شام فرستاده و سخن را ندیده  
 را بفریب آبیچو آن بطلت حسرت ره نموده و بهرام خنجر کذار عقل را  
 بهوس آبیچو جیرت افکنده بکیت آن سیه کار کو بر روز سید  
 روشنائی بدزد و از خورشید القصد روزی با خود اندیشید که بی  
 حیله را چگونه گذارد و بچه مگرد و افسون درم را از عجزه کرد و دیده صحنه را  
 چون ابر نیسان همسار سازد روزی زمان کشوده بار نیستان گفت  
 که بهر ضرورت یوم المخرج هر روز سر کیده کشودن و عیار زر بچاک  
 دیده با محرم از مودن از حلیه عقل دور است صلاح در آن می بینم که  
 از صاحب امانت بر رسم دیانت مبلغی گرفته صرف مایحتاج خود نمایم و چون

ضرورتی پیش آید سر کبیه کشوده و ام اورا اد کبیم و اگر اد کتاب این  
 معنی بر شما مشکل است من اظهار میستو انم کرد بشرط حضور شما اگر چه  
 سرون در باشد ملت که کند بدرقه لطف تو همی ما چرخ  
 بزودش کشد غاشیه شایستی ما القصیه یکنم از اند پر آن عیار پشه موافق انما  
 رضما بقضا داده روزی بصوب مقصود رفته آن دوتن در سرون در  
 استاده و مرد طار قدم بدرون نماده استمه بازن گفت که رفیقان  
 کبیه زرمینجا باند زن بانگ بر کشید که ای یاران چه میگوید گفتند  
 بده که قبول داریم عیار پشه کبیه زرب گرفت و چندان توقف نمود که رفیقان  
 رفتند آنکه نعل سعی را بتوسن شتاب و ارون زده چون کبیه از  
 کس بر نظر غایب کردید چون عمقا در قاف عدم پادمان کشید  
 ملت محل خنان بر اند که در ش هرا و وصل نکوش کسی بانگ  
 خبرت شناسانند اما چون بر این دوتن مدتی گذشت دانستند که چون  
 فوس از فلک آغاز حقه بازی نموده سر اسیمه پیش زن آمدند که رفیق  
 ما کجاست زن گفت از آن زمان که کبیه زرب گرفت ازو نمی ندانم گفتند  
 در چه وقت بدو وادی گفت آن زمان که کبیه از عقب دیوار متفق قرار  
 کردید القصیه مرد و بدن عجزه در او بختند که این چه کلام خام است  
 که بیان میکنی و این چه خیال محال است که می اندیشی مطلب ما در انروز  
 جز وی مشرض بود که ما اسم کبیه زرب بر زبان نیار و ردیم زنها که این  
 مقوله سخن نگوئی و زرت بگم کنی و الا آزار ما تو میرسد و از این گفتگو خجاستی

# در مرارت ادبار

نداری بقت اجابت کن مرادنا روایم و گرنه از دم عصیان دریم  
 چون زن دید که با همون و نیز نک نمی شود و صحنی یافته واقعه را بر یکی  
 از دوستان خود گفت که مراد باب که عالم خراب است بلیت  
 کنجایش چاره گرت مست گذار که رفت کارم از دست یا نکار شکا  
 چاره درست کرده گفت بجوی که زرامانت بر جاست و لیکن مشروط  
 آنکه بر سه حاضر شو بد تا زرت سلم کنم چرا که و دیعت برضای هر سه شرط  
 شده است اگر چنین کنی شاید که از چنگ ایشان ربانی یابی چو متوف  
 بر محال محال است آتقضا آن مجوزه بدان نج سلوک نموده دست  
 نگاه اول بد جهان را کوتاه ساخت بلیت می صحبت اثر کند ترسم  
 از سر یغان بی وفا بگیر لمعه دو از دهم در مرارت ادبار  
 از تاثیرات مدانت افلاک و قطرات کواکب آنچه نامزد طالع پهنفسی از  
 نفوس انسانی شود یا موافق بدعای اوست یا مخالف شق اولی را اقبال  
 گویند و ثانی را ادبار اما شق اولی با وجود استمرا وجود عقدا دارد  
 چه بس طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه او را احوال بحسب علم  
 باشد و همچنین شق ثانی بدستور محمود کم یاب است اما بطور بهر یک  
 بدون استمرا بسیار و حدوث ادبار در بیشتر طبایع از غایت علو  
 بتمت شکل پیدا فاده و الحی زبونی بخت و ادبار طالع بغایت عنسم  
 فرست و صبر و تحمل در این حال اعظم امور است و چون طبیعت  
 مایل است بحصول مآرب و سبب اکثر امراض عظیمه مثل بالنجویا و دق

لمعه دو از دهم در  
 مرارت  
 ادبار

ادبار تواند بود خواه از مرفاهه و خواه از بگله و بگر و علاج ایجاد شده آدمی را  
 بر وجه اکل نیست که دل بر هیچ امری نبسته بالکلینه قطع طمع از جمیع  
 ممولات نماید اگر بر حسب اتفاق کار بر وفق مرادش بود نعم المراد و الا  
 بر عدم حصول امور غیر مترقبه متخیر نخواهد بود بحاکم قال امیر المؤمنین ع  
 من صالح الاعمال ما لاحال و اگر با وجود اصلاح و زهدات  
 حال بر خلاف مدعاست بدین شایده باید بود بحکم الدینا حرام  
 علی اهل الاخره مخفی بسم البدل که کنایه از حصول روضه رضوان است  
 فایض مسکریده و اگر کمکافات معاصی و فجور است اول تهنیت غلام  
 از ارتکاب آن امور را هم دانند زیرا که گفته اند مصرح کلوخ انداز را  
 پاداشش شکست و مرد حکیم آن است که در بر شدنی سخت ملاحظه  
 او ضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند آنکه منظر فوش  
 و اروی مشرب از دار اشغالی سکیم علی الاطلاق باشد بسیار حجاب  
 ولی را ضعف طالع سجدی بودی که بر کاه اراده رخت شستن نمودی  
 در زمان ابری ظاهر شده بارندگی نمودی القصد روزی با جمعی بغیرم کار  
 بصحرائی رفته چون رخت شستند و بر اقباب انداختند در زمان تند  
 بادی بهم رسید. جمیع رخت آن شخص را در پی هم پیچیده نابدید ساختند  
 و از دیگران اصلا فوت نشد بکنان از سنجوخ انحال در تعجب بودند کار  
 گفت ای یاران جای تعجب نیست که چند دفعه دیگر مرانچال مخصوص دست  
 داده و هم چنانکه ایام عیش در اغلب اوقات زوال پذیر است شاید که

لیالی اوبار بصبح اقبال فایض کرد و که الصبح یطلع فی شام الظلام  
 مرد باید که در شد اید تن دهد و الا که بر آسودگی دل بستن آسان است  
 و پیرستی که از انباء عصر شخصی رسد اگر آنکه اندکی در مقام صبرسته  
 زبان از جزع و دل از فزع خواشوش دارد که عنقریب از آن محنت  
 او شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را ربوده  
 رود در گریز نهاد صاحب دستار از کوچه دیگر بگورستان رفت شخصی  
 گفت دزد براه دیگر میرفت تو را با گورستان چه کار است جواب داد  
 عاقبت الامر با نیمیگان خواهد آمد تا چنانچه مرا برهنه کرده به بنام که چون  
 سنجاکش بسیار ندباز خواست کنم و ایراد این قصه بجهت تکین خواطر  
 بعضی تیره بخان سماه دل خواهد بود حکایت گویند در بلاد  
 همد رسوخته دیدم اشک ز بر که نقطه مردکش از صفحه بیاض بسیل  
 سرشک مچوشده و مولیش از فیض کربیه چون شاخ سنبل سبز گردید  
 و آتش از سیل سرشک لاله رنگ چون دکان کل منروش و آستینش  
 از اشک دیده کلگون چون کام باده نوش چشم طوفان شربش دریا  
 در کنار و دیده سحاب پرورش سیل در آغوشش بلبت آوچنان  
 که صحرا بوخت هر که دلش داد دلش را بوخت چون از کیفیت  
 حال و موجب بجا و ملال سؤال نمودم گفت شخصی بودم تا جبروتی  
 بعزم من در یارخت مکن در کشتی توکل نهادم چون پاره دایره قطع  
 شد روزی وقت با داد از مخالفت روز کار باد مخالف وزیدن گرفت

و ست آه از شرع دلها سر بر زده بنوعی سنگ که تکلیب را از جای  
 برکنند هر چند که سگان سعی غراب تحت را از غرقاب ادب بار سخات  
 میداد همان تلاطم امواج عسقم تا بعرصه دماغ میرسد بلیت  
 کشتی نه که دوزخی فسرده تابوت یکت و هزار مرده  
 القصه تلاطم دریا کشتی را بصحرة غلیمیه زده بیکر وجودش را منتشر  
 ساخت چنانچه بسکلی ساکنانش متکلف زاویه بحر گشتند و چون مرا  
 نهال وجود از سحاب حیات بنور سیراب شده بود لاجرم سخت مدد نمود  
 بحایت تخمه یاره بجزیره افتادم که مشتعل بر میوه های کوناگون بود  
 و آبهای روان بلیت سبب و امر و بدیم شت زده نقد  
 از حسرمی نیکت زده القصه طوف آن جزیره میگردد و از آن سو  
 میخوردم که ناگاه فظرم بر دختری افتاد که بدر جانش طلعه  
 خورشید را ضیاء داده و عارض زهره مثالش شتری بر دوز محل  
 کرده پیوسته ترنج غمزه اش خنجر رکف و چشم مستش تیر در کمان پامی  
 فستنه از کاشکش زلفش در زنجیره و سر آشوب از کماست نگاهش  
 بر فرق آن مجنون نگاه تماشا باش از سیه سیمه دیده محو کشته و فرهاد  
 ملال از بستون بر آرمایش نیشه سلسله زلفش غمزه بدست کل رخا  
 در کردن زنجیره و صناید چشمش نگره رسیده خوبان را آهوی آهوی کیر طلت  
 نقش بند صورتش نوعی که باریت آفرید پیش از این خوبی نظرق  
 حسن کنجایش ندید پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت

## در مرارت دبار

۵۹

حالت سوال نمودم گفت منم دختر می از نوع بشر و قتی پدرم بغرم  
اقامت ملکی و دیگر سفر دریا جستار نمودم را با جمعی از اهل بیت در کشتی  
گردناگاه روزی باد مخالف برآمده کشتی ما را غرق نموده جمله ساکنان  
را طغمه مابی ساخت یمن باد داد و عنایت یزدی تخته پاره بدست آورده  
بدین جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من نیز بدینم سوال گذشت  
تو مرا مانی تعبیه من ترا نام درست برد و گریانیم و هر دو زار و هر دو  
ممتحن چون بیچکدام را امید باری نیست و در این ورطه بلا کافرا دیدم  
همان به که بجهت استیناس طبع و نفی حرمت و تنم مناجات بمیان آید  
و دختر بدین معنی راضی گشته عقد شرعی در میان واقع شد چون مدتی  
گذشت پسری در وجود آمد روزی مرا سجا اطرو سید که نامی از معمور  
وطن دور باشیم و چون شعله بعبانی تن مغرور بیت ساقی دوسه  
جام از پی بهم صفت ما کن تا چند بازیم سخن حبس خویش همان  
به که طریقه جید اندیشم که سبب نجات از این ورطه باشد القصد پاره خوب  
خشتک نشد بهم آورده بجای رسن از پوست درخت در هم بستم  
چون بجد اتمام رسید بجهت استخوان خود تنها بر آن نشستم که ناکا نهند  
بادی برآمد آن کشتی تمثال را بر آه انداخت چند آنکه خواستم بکار  
آورم سودی نداشت ملت در کعبه سخنان تا شدم من ناخدا می  
خویش تن کس را ندیدم نتسچ خود دست آزما می خویش تن و ناخدا  
چشم من بر آن عورت پجاره افتاد که بدستی دست پسر گرفته بدست

# در نیایح خاموشی

دیگر نخواستند امت بدندان یعقوب نکا بشس از غرور بملت الحزن  
 دیده سر بر آورده زینجای صبرش بر این یوسف تحمل چاک کرده  
 پس بنوای عشاق ناله اشس اوج گرفت که نور و طرب بزرگ کوچک  
 از این حرکت ناپسندیده چون نجت مخالف تیره شد پس گفت ای  
 یاربوفا اگر بعراق رسی از حال ما عرب و عجم را خبر ده بملت  
 برو با هر که میخواهد دلت گشت چرم بکن ولی خاری که گیرد امنت ریا دمن بکن  
 القصة از او بنا کام جدا شده با گرد آب غم دل در آن کرد آب بستم  
 و در کنار موج نشستم ناگاه در آن خوشخواره دریا سواد گشتی از دور نمود  
 کردید بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را بر احوال من دل جت  
 ولیکن هر چند جته عود جدد و جدد نمودم سودند است چو بیسجاس را  
 اطلاع بر صورت احوال من نبود اکنون از آن روز هر چند میخواهم که را  
 طغیان سبیل را بر فواره دیده بدم چون من ز ندوزن سجا طم  
 میرسد دو آه شهر بار از روزنه دماغم سر بر میکشد که نه شب  
 خواب دارم نه روز آرام بملت شده نزدیک گرسوز نهانم شمی  
 چونی اش فتر استخوانم تلمعه سیر و هم در دست این سچ خاموش  
 متفق علیه حکاست که سکوت سبب معموری بنای عمر است و در حث  
 روح و گفته اند داحه الجسم فی قلة الطعا و داحه الروح فی قلة الکلا و دیگر گفته اند  
 الفرق بین النطق و السکوت کالفرق بین الصفا و الخوض و لیب نعمه سنج  
 کاشن ولایت فرموده که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصحة و نیز فرموده

در نیایح خاموشی

# در بیان حج خاموشی

۱۷

که من کثیر کلامه کثیر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است  
په آینه خمدش که سکوت است مایه حشمت و توقیر خواهد بود از اکابر  
منقول است که لو کان اللسان مخروفا لم یکن القلب مخزونا یعنی اگر زبان  
مخزون خزانه دهن بودی دل را باران زده عاجز نمودی و گویند که  
اگر موسی از فرشته ان سئلتک عن شیء بعد هلا فلا تصاحبی صامت بودی  
از مصاحبت حضرت خضر بدایع غریبه شایده نمودی اگر یوسف از تران  
و یا الیجین لجاتی تماند عوفی الیه ساکت شدی دست از مای شادید  
زند ان بختی چنانچه آرشش بدن در سکون است آسایش در سکوت  
است یحیی روزی ابلیس را دید گفت یا عدو الله بر کز چنان شد  
که مراغبون و سوسه در دام فریب آورده باشی گفت یا بنی الله یکشب  
چنان شد که تو را بر آن داشتیم که طعام سیر خوردی و در قیام  
نوافل تکامل نمودی سچی گفت عهد کردم که دیگر طعام سیر نخورم  
ابلیس گفت عهد کردم که هرگز سخن بر صفره نکویم از کجیمی پرسیدند که  
چرا شنیدن تو بیش از گفتن است فرمود که مراد و گویش داده اند  
و یگزینان یعنی دو بشنو و یک بگوی انسان طون گوید که قلت عقل  
آدمی بکثرت کلامی که بوی تعشق ندارد تو ان دانست مرد خردمند  
در آغاز کلام ملاحظه نالش نموده حسن و قبح را بر محاک اندیشه زند  
بجگم آنکه چکویم به از ناسف آنکه چرا کفتم هرگز بدایع تا سفت و جبرحت  
ندامت تسلان کرد و با اتفاق جمهور طول کلام مذموم است مگر

# در نیاج خاموشی

در چند موضع استنباط یافته ذکر واجب الوجود و عزت شان که ماهی و قال فاذا ذکر  
اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذا ذکره بالعش و الابکار و ذکر  
محمد افضل المرسلین و ائمه معصومین و الحاح در مناجات که بموجب  
یا من لا ینبیه المرسلین فی الدعاء در استغاثه زیاده کوشی مایه تقریر  
بلند تریابی و نصیحت ارباب حسرت ان بشر طموا عطا هدایت تیرین  
که عاتق را از چاه ضلالت با وج هدایت رساند و شک منعم و ما بقی آنچه  
باشد بکار هست و سکوت در جمیع ناچار و کاه باشد که سبب تکلیف ارکانه  
خندنی محل سرد در معرض خطر باشد چنانچه آن مرد کنجا بانف که بیگ سخن  
تفصیل در هر خود در باخته بود و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که  
دزدی نعت زین طمع در کار خانه کنجا بانفی کرده شبی بکمان حیل  
بزه کرده در کمان نشست که شاید بمجاونت کنند اندیشه از آن پیش که  
سوز کنجا شب بختخواب سر و غ صبر بریده شود کنجا را بدام آورد اما چون  
در آن شب مرد کنجا بانف همه شب در تمام کار بود بنوع آنکه کنجا را روز  
بنظر عا طفت سلطان رساند تا هاس کام جلوه صبح راه عساکر خواب  
را بر سواد دیده بسته از کار بکار نبود و در آن شب اغلب اوقات این  
کلمات در زبانش بود که خداوند اسم را از شتر زبان من نکند انقضه  
در آن شب هر چند مرد طر از بهر بودن کار کین کشوده بختش مساعد  
و سعادتش معاضد شد روز دیگر که نساج در پاج لیل و نهامخل  
مشکین شب را در جم نور دید بر سطح طاس آیین زمین فرش زر بفت بخت

# در بیان سبب خاموشی

و هنوز دوست طراز شب را برین صبح نه بسته بود مرد با فنده کجی را  
تمام کرده بنجد دست پادشاه برد بکلیت پای ملخی نزد سلیمان برون  
عبیب است ولیکن نه بهت از موری شاه بعد از شاه دیده آن با فنده  
را تخمین بلیغ نمود و بجلعت خاصش سرفراز نموده رو به ندمای  
مجلس کرد که این قماش از برای چه خوب است یکی گفت جامه را شاه  
دیگری گفت خزان را بکار آید یکی گفت که بهر زینت مجلس در کار است  
اما کار مرد با فنده از میان برخو است که خیال همه فاسد است و بازار  
اندیشه همه کاسد بلکه اولی آن است که بعد از مرگ ملک قبر پوشش با  
شاه را از این سخن چشم مستولی شده فرمود تا زبانش از قفا برکشند  
گویند در وقت ارپشیه در آنجا حاضر بود از روی تعجب بنجد شاه  
پرسید که موجب خنده تو در این محل چه بود گفت شاه با تقاباد نهم  
وزدی چابک دست دوش در گمین بودم هر چند خواستم حیل  
اندیشم و کجی را از وی بدزدم صورت مقصود روی بکلیت  
چندین کلید چاره شکستم بهر کار این قفل زنگ بسته تا واندر  
زیم تا زمان نزول اجلال موگ روزگیتی فروز و روزبانش بود که  
خدایا سر مرا ز شر زبان من بکند از و امروز بچین سخن قیام نموده شاه  
سخن دید و فرمود که دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه  
و عایش بهد فاجات رسیده بکلیت زبان سرخ سینه  
مید بد بر باد بهوش باش که تا بازی زبان نخوری لمعه چهارم

در بیان سبب خاموشی

در عزت قناعت بر یک از افراد انسانی چون در تحصیل  
 معاشس با محتاج خود بمعاونت و مظاهرهت یکدیگر محتاجند بخلاف  
 سایر حیوانات و بهمانا هکذا مفت را ایشان زیادتی تر حص است در  
 امور زانده مثل تکلف در مالکولات و مشروبات و طبوسات که انما به  
 و عمارات بلند پایه و اسبان تازی نژاد و اراده خوب زبان خورشید  
 بکر و سیدب غنجان ماه منظر و امثال ذلک لهذا سامان اینها منوط است  
 بر قناعت باینکه بکلیه محتاجند از انجا معلوم شد که  
 سبب استغنائی ایشان قناعت است از امور زانده و چون سایر  
 حیوانات بگذاری بسط قانعند و در حصول غذا ایشان را  
 بمعاونت و مشارکت اقران امری است ممکن پس در مسیح باب محتاج  
 بمظاهرهت یکدیگر نباشند و توان فهمید که قناعت علی است از زود  
 مشاغل آسوده و آینه است از زنگار تعلق زدوده و کما گفت اند  
 اذا جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا بطلبهوس حکیم گوید که حریص  
 همیشه محروم است اگر چه جهان جمله او را باشد و قانع تو افکر است اگر چه  
 او را هیچ نباشد **مصرع** هر که قانع شد بخشاک و ترشه بحر و بر  
 و حکم الرزق مقسوزیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفانده است  
 چنانچه پیر انصاری گوید پنج مردم از سه چیز است اول آنکه از وقت  
 پیش میخوابند و از قناعت پیش میخوابند و جمله را از آن خویش  
 میخوابند نفوذ بآلند اگر حرص آدمی را بملازمت سلاطین دلالت نماید

# در عزت قناعت

هر آینه از زمره گروه اتمایا کون فی بطونم نارا خواهد بود چنانچه حضرت  
 شمس المذنبین فرموده لانا کلاوا خبز السلاطین فانه عین من معین <sup>المساکین</sup>  
 آورده اند که روزی خلیفه بعد از بجهت بهلول طعامی فرستاد سکی  
 حاضر بود طعام را درش یک ریخت ملازم خلیفه گفت طعام خلیفه  
 را چه پیش یک ریختی بهلول گفت پهلو دو دم وزن که اگر یک شنبو  
 از خلیفه است نخواهد خورد الحق تعجب حالتی است درویشی را که پای رضا  
 بدامن قناعت کشیده دیوانه وار درویرانه خزیده و از منت بزرگان  
 صاحب مایه و خواجگان بلند پایه آسوده گشته که لذت قوتی باد و برو  
 نیز زدن سلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب  
 کنید و چون او در طلب مردم باشد از وی بگریزید پس بر آینه  
 شطرت این طایفه را در بروی خلق بستن و در کج قناعت نشستن چون  
 خورشید ز روی بودن و چون بسج لب بجنده کشودن نه از کس  
 زیر بار و نه کسی از ایشان در آزار و الحق تعجب طایفه اند که طبع مستغنی  
 شان خلق را در کمان غلط انداخته و بحاجت قناعت خانه را از عرض پر  
 و از خون سردشان مال در مال و از پسریشان در هم در هم کما قال  
 عن شان فی حقه تمسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بیما هم لایستون <sup>الناس الحفا</sup>  
 بمانا خوردن چندان باید که پشت را بجهت عبادت ذوالجلال توان بست  
 کرد و پوشیدن بمقدار رفع ضرورت کافی است و زیاده ازین تعدد  
 حساب در روز قریع البر بسیار شکل است منقول است از خوان سالار زمره جنان

# در عزت قناعت

علی عمران علیه السلام که پیوسته سرانبان ناز را مفتوحه ساخته که مبادا  
شاپن او را در محضانی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب غلبه  
طعم گردد و تواند بود نفس قناعت همیشه را حال در رفاهیت باز دیگران  
باشد اگر چه طبع انبای زمان قناعت است که اگر کسی ایشان را در طلب  
مراحت دهد در دفعه اش مبالغه کنند و اگر از صحبت ایشان آسوده  
باشند از عقب در آیند چنانچه مولوی مستوی درین باب گوید که  
سپنج نیکدعا عاشق گردد کریم است که مکریم نیز عاشق گداست پس اگر  
گدا را صبر پیش بود کریم بدرد او آید و اگر کریم را صبر پیش بود گدا بدرد او رود  
ولیکن صبر که احوال گداست و صبر کریم نقصان کریم است و فی الجمله از قصه  
موسس و معسر توان استنباط حسن سیرت طبع قانع گردد و تقریر این حکایت  
آنکه با سنا و صحیح پیوسته که روزی در مجلس فیض اثر فروزنده شمع شمع  
انجمن ثمذنی فتدلی فرازنده سر و چمن فکان قاب قوسین او ادنی دلیل غنا  
فخر لمرابان روز معاد و نور هدایتش حیرانغ تیره روزان یوم التمام  
ملت در شایسته دریای سرمد رسول ثریب و بطحان محمد صاحب ثروقی  
متبت ملا با بد نخوت لباس فاخر در برو عجمه قیمتی بر سر ملت چون لب  
چین زبای تاسر آراسته خویش را بنور در مجلس آن جناب آمد و بعد از لوازم  
تحتیبات در گوشه آن انجمن قرار گرفت چون زمانی برآمد صاحب حرفی عا  
از رعایت پیرایه و خالی از زیور زینت زنده دلی زنده پوشش و صاف مشربی  
در دوشش لباس فاخرش حلیه جنت و پیرایه گر انمایه اش حلیه محبت

## در عزت قناعت

نیت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پائی زده بر دو جبهان  
 در آنوقت بجلوس در آمده بجنب مرد غنی بنشست مرد موبس را از بجا نیت معسر  
 نفرت آمده دامن جامه خود را جمع نمود اما چون صبر فی نظر کمی اثر حضرت  
 سر صد طفوی طلای طینت تو انکرا تمام عیار ز ندید لاجرم بر محک امتحان  
 زده فرمود که تر سیدی که از بخار فقر وی برد امن تمولت کردی نشیند و یا  
 انکه لباس تو از مساس پایش رنگ چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچ  
 یک از این سخن مرا بخاطر نخلب حضرت فرمود که چه تر ابر این داشت که بر چنین  
 امر شنیعی مینام نموده شیشه دل مرد درویش را بشکند لذت شگفتی  
 طاعت بعیش دوزخ خود ای کل نماز که این خنده افتاده صد لب است  
 گفت مرافقن آثاره نبوعی پایمال غرور نکرده که سر رشته خست بار را  
 در کف اقتدار خود بنیم بلکه صورت هر فعل متبسی را در نظرم حورانه  
 حبله داده دلم را منقید کند عثوه کرد اینده و طاعت هر امر جمیلی  
 سخنش دوی نماید و در میان طریح فصاحت اندازد را با عی  
 نفسی دارم که غیبه شیطانی نیت از فعل بدش بسبب نیشانی نیت  
 ایمانش هزار بار تلفیق کردم این کافر را سه مسلمان نیت  
 و من در تلاقی این خطا بجهت زجر نفس تو بیخ غرور و خفت مال خود را بدو  
 بخشیدم حضرت سوال نمود که ای مرد بسنوا آنچه مال تو داده  
 قبول میکنی گفت جاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بسچ واسطه پدیر  
 مرا قبول میکنی درویش گفت ترسم که نفس سلیم من این نفس تو گیرد و مرا

در عقوبت نذارد و من سالهاست که ریاضت کشیده او را بدام خود کرده ام  
 اگر بعد از حصول سررشته چنان گریسته سر کشی آغاز کنی از عهد و اش  
 چون برایم بیتی مر از زمان جو خوشی چه کاهی به که از شراب حریفان  
 سفید کناری لمعه یا نزد هم در ذل طمع مقرر است  
 که هر که را روزگار بخت افشاید از دست سازد بر این مودود جمع نظر بالذکر  
 و اگر عیب باشد لب بسوال کشاید بالضرورة عالمی سخنش تشنه شوند و  
 بگرش مشتاق نبوغی که نه جانتش از کس بر آید و نه کمرش از چاره جوئی  
 کشاید بلکه موجب سلب حیاء ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع چنانچه  
 در این باب مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام می فرماید که  
 الطمع مرض والسؤال فرج والحرام موت و گفته اند دست در دهان مار  
 کردن و از شر که سینه طعمه ربودن و با پلنگ کشم آلود هم کاسه بودن  
 آسان تر است که نزد لیثمان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع همین  
 بس که نزد سپهر چون خودی یا کلمه حسن کام طلب عجز نباید نمود  
 و آنچه مرد در ترک طمع ضرورت آنکه با خلق بسیار نیامیزد تا بعضی اوقات  
 مرد را بنحو اطر نخند که غرض طمع را مال است و نیز خستلا تمام  
 دال است بر افلاس چنانچه افراطون گوید که الاستیناس من علامه الافلاس  
 و چون با جمعی صحبت دارد کلماتیکه مثل بر طمع رفاقه باشد بر زبان نیاید  
 و اکثر اوقات شادمان باشد نه دلناتش شکر سرای باشد نه ناله گریه  
 از عرض حال نمودن و اظهار صیحه و حسن طلب و از کثرت ملازمت احترا

در ذل طمع

که

# در ذل طمع

گند و مرد کامل کرد در حالت عمرت متوسل بدرگاه حبسجانه و تعالی گشته  
 از جمیع ماسوی اندر قطع تعلق نموده آنچه خواهد از او خواهد و بگن درگاه احد  
 آشنائی در دیگر نیکند و غیر از ابر رحمتش سایه بخوید البته از بیخ افتقا  
 نجات یافته بهتر از سایر عمنها خواهد شد و صحبت طمع همین بس که  
 با وجود زروی رخسار آثار خجالت که در حین سوال بر حجب طمع طامع لامع  
 است چنانچه صاحب مروت را تاب مشاهده انحال نیست و شاید ایندعا  
 قصه حسن ابن علی علیه السلام بان شخص عرضه ده و تقریر این حکایت  
 آنکه نقل است که در دور خلافت نوردیده سید ثقلین و بنیه رسول الله  
 یادی العرب و محبم تقاوه شیعه المذنبین من الامم بلیت کل شاداب  
 کاشن زهرا حسن ابن علی امام هدی طیب قضا بینوائی را بهر علاج  
 و سوا اس افلاس نهنج مفرجی نوشته بشهرتخانه شاه زاده اش جواله نمود  
 بلیت پادشاه در کنت دار اشغای رحمت است در مندانیم اینجا بهر  
 در مان آیدیم پس عرضه را بدین مضمون است نموده عمری است که از  
 کاشن غم و الم طومار وار بر خود چسپیده شود اربار ما چون خامه پای  
 در زنجیر دارد و بخت بیه کار زود آه کف دباغ را چون دوات قیر کون  
 نموده اگر بدر می چون شجر فم سرخ روی بگی استخوانم را مراض اجل قطع زن  
 تیغ لحد خواهد ساخت بلیت کسان شده نوشتند و مرغ و بره مراد  
 نان می نرسند تره القصه بدان مجلس عرش فرس کیوان رفعت در  
 آمده عرضه را بسجایان درگاه و ادشاه زاده بقرینه دانست که عارضه افلاس

و جدا نیست

# در شمره قوت

را بر اوقات تک نموده عرصه را بنحوانده فرمود آنچه مدعاست بوی دهند  
 و او را خوشنود ساخت بعد از رجعت صحاب گفتند یا بن رسول الله  
 موجب نخواندن عرصه چه بود فرمود که نتوانستم آثار ذلت طمع بر چهره اش  
 مشاهده کنم و زنجار خجالت طلب جزینش ملاحظه نمایم دیده صاحب  
 قوت چون توانا نظر بروی کند که از تاثیر خجالت بوقلمون آسای زمان برنگی بر آید  
 و از حجاب انفعال لاله وار به قطره خوی بر کل عاضش داغی نماید لفظ  
 مرابرو ز چنبرین دیدن از قوت نیت کسی بدیدن من گو میا که خجست نیت

## لمعه شانزدهم در شمره قوت

قوت بمعنی جوانمردی است و جوانمردی آن است که نفسی را بهر نوع که  
 توانی از خود بشاگرد کردانی و بجان السمیع البصر الفؤاد کل ذلک کان عنده مستوی  
 هر یک از جوانان خضبط نمائی از تقاضای کریمه جسم مستحق آن باشد اگر چه قصاص  
 مانع عدالت نمیشود ولیکن فی الحقیقت مثل بر ذل آزاری است و شیوه دل  
 آزاری از قوت بعید است چنانچه در حدیث غضب عفو امری است  
 حسیل مستحلی بزور زینت قوت از حمان اکل است بنا بر بدلول  
 کلکم داع و کلکم مسئول عن وعینته اگر بقید شوع هر یک از اعضا  
 سازی بر این سبب و استسکی روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم  
 کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی منرا جو حال وی  
 از لوازم عدالت است بچنین با جمیع افراد انسانی بکلیه مقبول  
 نمودن از فرایض قوت است چو شاه و کدادرین مراقب پست درجه

# در شمره قنوت

۷۱

و تواند بودن که قنوت موقوف بر سخاوت باشد چو سخاوت کنایه از بذل مال  
بستگی و قنوت عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید  
بود چو شجاعت متضمن رفع خصمت و قنوت مستلزم شستی با دشمن و گاه باشد  
که صاحبکمالی در این فن خود را فدای دیگری نماید چنانچه شیخ انجمی لافقی  
علی مرتضی علیه السلام در شب غار بتر رسول الله صلی الله علیه و اله را از امگاه  
سر بازی خود دید و بدانکه قنوت حتی نمک شناختن است و بشکر وی  
قیام نمودن و حقوق اخلا را فراموشی نکردن من جاء بالحسنة فله عشر امثالها  
گویند مردی زنی جمیله خواسته بساط نشاط و بته عشرت کرده و چون بد  
بر این بگذشت ناکاه زن را عارضه دست داده آید کسوف آبله خورشید عارضه  
بی نور ساخت مرد را بنحو اطرسید که مباد از نزالزال زوال حزن نزلنی  
بنحو اطرخور کرده آید در مزاج محبت تعقل کند روزی آن مرد سر از خواب بر  
داشت و بنیاد شیون دنا له کرد که در بیخ پیوجی چشم کور شد و تن بکوری  
داده تا بیست سال که مدت حیات آن زن بود چنان نکرده که زن از احوال او  
آگه شود و شکسته خواطر کرده و فی الحجب قصه آن زد که باین قنوت و  
حق نمک شناسی مدایحی داشت مشعر است و تقریر این حکایت آنکه در یکی  
را حکایت کنند که شبی شکارچا بکسوار پیش بر سمنند اندیشه نشسته و جهان  
پیمای خیالش بر توسن افزون نعل بسته لاجرم کند زلف حیده اش جز  
بغارت کرسی قصر ملک عصر بر جان نیشد و زبان خنجر نیز بخش بجز قصه لغت  
خزانه پادشاه نعمه نمیزد بلیت کند از غنچه با سپو باد خزان شاهان

بیکدیگر عریان که پرسید کبوتری بگذار کند از پای او برون سشوار  
 بشی بفرم دست برد آبنگ خزانه پادشاه نموده خزانه که از حصار بند اساشن  
 بادریچ کیوان دم همسری زوی و پاسداران حصن حصدش با سپاه انجم لاف برتری  
 نمودی پس که حصارش همچون هفتدیار روئین تن و سپیکل حرش چون افریاب  
 صفت شکن بگفت فلک کرد در خاک ریزش نگاه ز نخورش مدافعت از  
 سر کلاه پس با بزرگ سعی بدان خزانه دست یافته و از زور و جواهر پشته بسته  
 از لنگر و اش بریز انداخت و خود دست در کند زده بسچون مرغ شب  
 آمده پشته را برکت کشید و میرفت قضا را راه دزد مطنج شاه افتاده پاره نمک  
 دید که در گوشه ریخته بجه امتحان زبان بر نمک زده که آناه باشد چون مخلوط  
 شد که نمک هست در زمان جمع از مال بردشت با خود گفت بگفت  
 که من حق نعمت ندانم چشم نمک تو زود گیراد در این مروت و انصاف  
 روانیست که بعد از نمک چیدن نمکدان شکستن بگفت سجان عشق نمک را  
 مگر نخورد دست که گوگرد فلک دیده زینجا را القصه آن غنایم را بر خود آید  
 کرده در همانجا بگذشت و برفت روز دیگر که خوانا لار سپهر به نزول خوش  
 کواکب بریان حمل را بنامک ثریا شور کرده پادشاه خوان مکرمت گسترده بارعام  
 در داد اما نخور شاه چون سخرانه آمد دید که دست نامحرم بسینه و دوشینگان  
 جهان فریب و نوع و سان دنیا زیب رسیده بلکه مستی را اسیر کرده پاره برسم  
 غارت برده اند بگفت تا یافت ره خیال تو از سر بردوش آنگاه که  
 دزد رخنه کند ببرد دستاع از مشاهده اینحال آتش در نهاد خازن افتاده

# در حسن تدبیر

۷۲

بر نقص بهر نهاد بانکه من رستی جمله را در حوالی امیخ یافت بشاید  
خللی و فوت در می حیرت بر خازان افزوده کیفیت حال را بعرض ملک  
رساننده پادشاه را تعجب روی نموده فرمود که منادی کنند که بر سر  
این کار کرده بمواسب فرخته بوده بجنور آید که بر او آسید نمیرسیم  
چون دزد و ثوق و رسوخ کاش میدانست در زمان به بارگاه ملک صاحب  
شده گفت این امر از من بوجود آمده سر غارتگری دیشتم عاقبت دزد  
نمک بکامم نگذشت که کام بر اثر خیال بردارم بلیت می که هست  
و و بالت بود چون نمک خورد حرالت بود القضا پادشاه او را چند  
نعمت داد و بگو طوف شاهانه نخواست که دزد از ارتکاب امر شنیع  
مستغنی گشته از خاصان درگاه که دید قظم در اندیشش ای حکیم از  
کار ایام که پادشاهش عمل بانی سرانجام لمعه مهفدهم در  
حسن تدبیر نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از مرگ سب میشت و  
تدبیر منزل و امثال ذلک جز بمجاونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز  
است در حل عقاید پس هر آینه در امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر  
است و حسن تدبیر صفتی است بغایت مستحسن و حدیث حضرت نبوی آ  
وارد است حیث قال التبعل من الشیطان و التانی من الرحمن و این حدیث  
مشعر است بر صدق تدعای پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را  
مرعی دارد هیچ شک عبرت بر تارکش نیاید مثلاً اگر مرد متلف در  
آغاز کار تعقل نال کند هرگز بدایع افلاس مفتون نشود و اگر مریض در

حسن تدبیر

# در حسن تدبیر

در وقت صحت تصور مرض نماید برنج حستکی مخزون نشود و چم در حاست  
عسرت مرض اگر اینکروه و بجن تدبیر که ایند شاید بمیاس جن معاش و لطف  
علاج هر یک از کدورت بدر آیند و اکثر حیوانات در عجم بدین شیوه  
مستظهر گشته حل و عقد نمایند مشهور است که مورچه بعد از امطار بذر  
هر وانه کند مرداو نیمه میکند تا سبز نگردد و روباوه را چون بچوم لیکت بر صحت  
انفخذ قطعه موئینه بدان کبیر در آب در آید و کسخت دم را در آب بند  
تا لکات بسین میل کند پس کفیل و که در سر را در آب فرو برد تا جمیع لیکها در آن موی  
در آیند و خود را بدین نوع نجات دهد گویند شیر در موضعی که آب محیط است  
از بعاش باشد وضع حمل کند بجهت امینی از شر مورچه پس حکیم رامی و حیل عقل  
است از اماعت این شیوه زیاده اهمیت است پس مرد باید که در وقت تسلط طبیعت  
و مصائب شتابد و ظهور طلال و غضب سر رشته این فصر را از دست نداد  
تا در جمیع امور از شر ضرر زمانه ایمن گشته بخارندامت و کرد دلالیت بردان  
خواطرش بنشیند و اکثر اوقات شادمان بوده که شمال از حوادث زمان سخنورد  
وفی الجملة شعر است بر صدق ایند عاقبتی اندر با فنده که قماش بافت که جلا از  
آنرا بنید و حرمانده رویت نکند و خود با تدبیر و حیل از رنج فاقه نجات یافت  
و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زندگی را و سواس افلاس بر آن داشت  
که بنا می حیل را بنوعی گذارد که طایر خیال بکنده و آسش نتواند رسید روزی قدم  
ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد از مراسم دعا گوئی گفت منم صنعتگری  
اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بمن بخت شهر یاری با سطرها راندک مایه

قماش می توانم یافت که در تار و پود آن نساج فلک عاج و جیران نمد و مخمک  
 دیده حلال زاده صیبری عیارش شسته سخن و متجسیرش مطلع کرد و دو خفاش  
 نظر صرامزاده چیزی جز نقش عدم نه بنید ملکیت چنان نقش آرم بر روی  
 کار که جیران شود دیده روزگار شاه از شماع این مقال و تصور اینحال  
 بغایت شادمان گشته که این نوع نقشی بدیع و صورتی غریب از عجایب روزگار  
 است و بجهت استحسان خلق خزانة مارا سزاوار است پس نقدی واتی بدو داده با تمام  
 کارش اشاره فرمود بافنده عیار پیشه زر را سجاو اطرح جمع خرج نموده بی پروا  
 شاه و نه اندیشه سپاه ملکیت نه از تعیش همسهر بریدن نه از خارش  
 غمخ دامن دریدن القصد چون بر این تدقی بگذشت پادشاه وزیر را بجهت  
 تحقیق نزد بافنده فرستاد چون استاد از آمدن وزیر فخر گشت ناچار بجا  
 گاه خالی آمده بی تار و پود بافندگی آغاز نمود چون بدان خانه درآمد مرد را دید که  
 بسطو و مصالح تار و پود بافندگی بنمود بزبان حال می گفت ملکیت بر رشته گره  
 میفکنم که نکشایم بیکار نیم کر و رویش کار ندانم وزیر با خود اندیشه کرد که  
 اینگونه پادشاه شیر صولتی که از چرم پلنگت شمش کرد که بر غنم دست نقدی گوا  
 است اینم در چه سکت باشد که خواهد بر و باه بازیش خواب خرگوش دهد مباد که انخفا  
 این از دیده من دلیل بر جرمزادگی باشد چون چاره نیست که نادیده را دیده بجز  
 رسانم تا بدف تیر خجالت نشوم پس سجدت بادشاه رفته بعرض رسانید که قماش  
 در نهایت نفاست بافته شاه بجهت فرید یقین و کلیل را فرمود که قماش را ملاحظه کند  
 و کلیل چون بیاید مثل وزیر چیزی ندید با خود گفت که اینم بافنده از سر خود کند

# در شامت ظلم

که مرکب امری شود که از عهد آن بیرون تواند آمد و حال آنکه وزیر قماش را دیده  
ز بی نجالت که این حرام را در خدمت پادشاه و سپاه نامزد من شود مباد  
بسخن آنخته چون من میان قوم رسوا گشته چون من بناچار اینمغنی را نهاد  
کرده بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه وزیر دیده بود اما چون وعده با تمام رسید  
مردم در پهای سعده و مہ بنجد دست پادشاه آورد و چون نظر کرد بعد از آنکه در  
دیده بودند با خود اندیشه کرد که ز بی نجالت که مرا مطلب متجان بیکران بود و  
آنکه ز من کم عیار است فظم زلفضا در دست کسان پیش ولی دستش  
بلرزد بر رک خویش پس شاه حکام کار را در اخصای آن سردید نهاد را تخمین  
بلایع نموده قماش سعده و مہ را بخراند فرستاد چون مدتی بر این بگذشت پادشاه  
را از خود با وزیر و وکیل در میان نهاد که مرا از روز قماش بنظر نیاید بنا بر صلیت  
تتمت دیدن بر خود بستم وزیر و وکیل سراج و تخت پادشاه سوگند یاد  
نمودند که مایه چیزی ندیدیم ملک آواز آن اش جان سوز که هر ساعت از  
صد جهان سوزد و کبعله نمایان نشود القصة آن مرد برکت حسن تدبیر مبلغ را  
تصرف نموده از محنت فاقه نجات و خلاصی یافت لمعه بعد هم در  
شامت ظلم التی خابن ظلم را بخرنظل ندامت اثری نیست و  
مزرعه ستم را بخر خوشهای ملامت حاصلی نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع  
طباع است اگر چه جمعی خود را از شیخ معدلت و مستفیض نه بینند و ظالم مرد  
تمام نظر راست اگر چه طایفه از شعله ظلمش کلهای داغ چنینه و شاهد است  
بر صدق مدعا قصه نو شیران و حجاج که با وجود رحلت چندین روز کار آن

در شامت ظلم

# در شامت ظلم

۷۷

مقبول قبولی جمع ملاست و این طعون کافراهم و جمعی از مجتهدین را هم  
آنکه معاونت ظلمه اگر چه غیر مجاهد باشد نیز حرام است آورده اند که خیا طای ابریزد  
سید که بن کاهی بجهت ظلمه رخت میروزم آیا از جمله جاویدن ایشانم فرمودند  
آن شخص که بتوسوزن میفرودش معاون است و تو از بقعه کرده ضماالت شکاوی گفته  
تیر آه مظلومان در زمان بعد از اجابت میرسد و خاتمه وجود ظالمه چون خانه زنی  
مشکک میازد و کما قال تعویس علم الذین ظلموا ای منقلب یبقلبون و نیز شایده  
بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی ص کا قال دعوه المظلوم مستجاب لوکان فاجرا  
روزی نوشیر و ان عابد را پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم بکدام تجربه بگشایست  
راه بردی گفت روزی سگی را خفته در راهی دیدم ناگاه پایده در رسیده پای بر  
پای سگ نهاده و شکست چون پایده چند قدمی بر رفت سپاه خواب او را  
در گرفت و سخت در اینحال را گبی پیدا شد و سب را چنان در تاخت که پای  
پایده را در هم شکست و سوزانوز غائب نشده بود که دیدم پای مرکب او بسوزان  
فرو رفته پای سب گردن را کب در هم شکست مرا از انروز یقین حاصل شده که  
آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع از ظلم و ستم کاهی  
محترم زبوده بناخن پیدا چهره مظلومی را سخر اشده تیغ ستم در کین خون بکینا کاهی  
نیام نتقام نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آوردد دل ستم دیده را شاد کند و الا هم  
در این دنیا به بلیدیه مکافات گرفتار آید و هم در تحقیق ریخ مجازات سیل بارونی آله  
قصه عابد و فضاحت قاتلان بر صدق مدعا شایده است و تفریر این حکایت  
آنکه آورده اند که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه و اطاعت اندیشه که صوت

نعمه تشبیهش مخلصان ساحت لایه ترا برقص آورده و نوای ستانهای تملکباش  
 عند لیبان کاشن ملکو ترانی آرام کرده عقد ثریا از شطام سجاش بر آرزو  
 موصوف و دایره سپهر از رشک ابنساط سجاده اش بدایع جگر معروف نسیم  
 افغاش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلافتش چون نیکمت مصرفض کس  
 و لش بعضا آینه دار طلعت لیل و طبعش بوفا مشاطه سیرت همچون بلیت  
 بنوعی از صفای باطنش بدیه زمان پیدا که پیدوش چومی در شیشه مغز استخوان پیدا  
 روزی بجزم مسافرت قدم سعی در بیابان شوق نماده مترجم بود بلیت  
 بسته دلم بار بجز غرتی همتی ای اهل وطن همتی چند نمرلی که طی نمود جسمی دندان  
 خون آشام که دست فتنه طعن سنا نشانرا بر هر قدر آبداده و سیاف آشوب  
 الماس تخیان را بسک ستم نیز کرده بلیت ز سختی دل جمله سندان مزاج  
 و کان ستم از ایشان رواج بعابد بر خورده بطمع مال خون او و احوال دانسته  
 در زمان آهنگ قتل وی نمودند عابد سجاره آغاز جزع و ناله کرده گفت ایردمان  
 از فرغ کبر اندیشه کنید و از برای زنده بشوید چون زنده دست میالید بلیت  
 ترک ستم کن زندامت برتس از فرغ روز قیامت برتس من محمدی کم  
 که آنچه اسباب دارم بشما بجل نمایم که نه در دنیا مرا با شما منازعه باشد و نه در محبتی  
 سراطبه آن سیه دلان تیره روز کار و سکن دلان جفا کار زرد و گوش چشم را  
 از خون عابد سرخ کرده زبان کشادند تا سر سبزت برتخ بغض از تن جدا سازم  
 و دیوان مظلوم رو سفید نکردیم باید که دندان طمع از حیات خود برداری و  
 گفتگو در بندی که فلک در پیش بینی حرکت کبود پوش است بلیت ترا شاید که

# در شامت ظلم

۷۹

آلایم بخون هست که در گردن چنین خون غم‌بسی هست اما عابد یکباره آیه یاس بر  
عنوان وجود خود مطالعه نمود بامید شفاعت بهر که روی آورده گوشه ابروی غمی  
ندید و بدامن هر که دست ظلم زد بجز محل تعافل سجد باسحال گفت در که گزندی  
پیدا هست ایجنم یا که نشیند کسی بر خطر است این برای سقارن انجال توحی  
از کلنگان دید که بر سطح هوا نمودار شدند عابد پشماره متوجه ایشان شده گفت خون  
در این ورطه امر و زوداد خوابی نیست باری شما در وقت فرصت بازخواست  
خون من از این سنگین دلان بجا پیشه کنید بلیت از خون دل این نامه رقم  
کرده ام ای مرغ خون یکشدت که تو ز پرواز برانی آنقوم از استماع اینمقال  
مقبض گشته گفتند تو با این ساد و ملی آذغای قرب درگاه احدیت بینائی و  
حال اینک جابلان را در این درگاه چندان قرب نیست نه منی که موسی در قصه  
رسخ فرموده که اعوذ بالله ان اكون من الجاهلین خوشخوایی از فوج طیور چگونه آید  
اگر اول در کشتن تو اندک تا ملی میرفت اکنون کجایش تکابلی نیست پس تیغ از نیام  
گشده عابد را بقتل رسانیدند بلیت کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت  
چو را امروز ترا پیشش فردائی هست اما چون خبر قتل عابد در شهر بصره منتشر  
گشت چون یکی اهل شهر کن متابعت او را بگردن انداخته و ربقه مطا و عتس طر  
رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت اثر مضطرب گشته طلب  
قائش قدم گشادند بلیت خون چکان است فلک تیغ ستم تیر سم که پی آخر  
بدر خائ قاتل برود گویند روز عیدی که علامه خلاق در مصلاهی محمود بود و خطبه  
عبادات مشغول گشته بودند دروان دغا پیشه در گوشه بقصد شکار و امساج

گفته ده بودند ناگاه فوجی کلنگ در آسمان نهبان آمدند چنانچه خلقی از شور آن در  
 تعجب ماندند در آن حال بزبان یکی از مردان بی اختیار جاری شد که گویا این کلنگ  
 بمقتضای وصیت عابد خون و راز ما میخوابند جمعی این سخن استماع نمودند  
 مضمون را بعرض والی رسانیدند حاکم شهر در دوازه گرفته در این راه آن مبالغه نمود  
 ایشان راه انکار پیش گرفتند والی بعد از آنکه زجر می کرد که نمودن خون عابد  
 شدند و هر یک را عقوبتی کردند و لکن فی القضا حیاة یا اولی الالباب بلیت  
 دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند  
 لمعه نوزدهم در مذمت خدعه در جمیع امور خدعه عار است و  
 موجب افعال روز شمار و عقوبت اثر شام است آن بجانب صاحب خدعه عابد  
 چنانچه قوله تعالی یحیی المکر السیتی الایاهله و گفته اند که در میان فرغان بوم  
 شوم نیست که طبعش بجز خدعه را بدست و همانا که خدعه بسفاست اشته است چو جسم  
 اگر باد و دلی موصوف باشد فریب دادن و از کمال دون همتی است و عاجز  
 کشتن و اگر بکیاست معروفست ناوک خدعه مجمل چون تیر سوانی بجانب راحی  
 مایل است و خدعه در جمیع امور مذموم است مگر در بعضی محل که اقدام بوی از  
 جمله کیاست است اول محاربه و دفع دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعه و همچنین  
 در طریق تخیر قلع و ست طبر اعداء و ربانی از دست ظالم و ضابطه در این امر  
 آنکه اگر تطلب مصلحت مجمل است رو است و اگر مقصد مفید و فایده است خطا است  
 همان بهتر که خردمند با اهل قرابت و ابناء میهنی راستی را معنی داشته بدو و  
 حیل نکراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده بیغول انحراف غلبت ننماید

در مذمت خدعه

تا عاقبت

عاقبت چون آن عجزه مجید بدایغ فصاحت نمود و تقریر این حکایت  
 آنکه آورده اند که زالی سحر آفرین که پای و پشم جهانگیر را کند تیز و برش در بند گذرد  
 و کردن اندیشه بلند پرواز را سلسله تدبیرش بقید آورده و سپاه خرد از شگون  
 فنونش پرانگزه و سرسبک فریبناک از سهم دیوروش سر فکند و بلیت  
 پیر فلک باهمه نیرناک و مکر کرده بشاکردی و اعتراف روزی کدینه مروا  
 که از حیرت طلعتش عقد ثریا سر رشته کم کرده و از شرم صفوتش خوبان جهان  
 دندان طمع از جن خویش کنده بلیت مصفا چون دل خلوت نشینان مثنوی  
 با چو چشم پاک بنیان نزد خراف برده استدعای تبلیغی قرض نموده بر بهشت  
 آن مروارید بعد از آنکه بد مدمه و فنون صراف را ضعیف ساخت در وقت تسلیم  
 کدینه را و بصیرت بر صیرفی بسته کدینه تبلیغی بر بصورت رسانیده و بسحر را در چون  
 مروارید مهربون ساخت و مبلغ را از صراف گرفت مدت معینی قرار داده  
 فرار نمود بلیت در این دیرینه دیر دیر بنیاد عجب خافل نهاد  
 آومیزاد اما چون موعده مضاعف کردید و از عجزه غذا اثری ظاهر گشت  
 مرد و صراف دهننت که زرامش بر محاکم تحت کعبه آرایده و چرخ روینان  
 چون درم قلب با او در صد دورنگی است پس بزبان حال دستا نه ای  
 اینقال گشت بلیت روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کنان است  
 القصه بعد از این تمام چون سر کدینه را کشود کاشه بخت را سه نگون دید بعد  
 مشاهده سه زار و بار خود پیچیده ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برده گفت کاش  
 زهرای نبوی از سحاب عدالت شاداب و روضه ملت غمخوای مصطفوی

از نیدان طاعت سیراب باد دردی است درد کم که گزافش آب چشم  
 بر دارم استین بدو تا بدامم عجزه فونکر بر هانت این کیتسه زر را از من  
 ر بوده است و رخ نمان کرده اکنون در چاره کار شفا کم و در این بحر سکنار  
 مستخر چاره کن که کارم از دست رفته و تهمه دلم کوشش که بنایش شحته  
 بلیت تمنای دلم کن زود حاصل و گرنه هم تمنای مرد و هم دل و اگر  
 در قضا و قدر است اما تمنای در فضای محضه ذل مضاحت نکشی تعاضی چون  
 محضری از آنچه تحریر شد شنید با خود گفت که اگر برخلاف قواعدی که ارشاد نمود  
 عمل نمایم شاید که خلی در احکام شرع بعد از الفقه بعد از المرحوم در این باب  
 فکری بخاطرش رسیده لغت صلح در آن است که صغیره چهره لعلگون را با نوا  
 رمانی خون جگر مرغانی کرده که اشک بر الماس شرف و ریزان در شوارع و محلات  
 فریاد بر کشی که از جور پسر خ فیروزه کون که بانوی برسن چو شب سیه کشته  
 زنی کیتسه مر و ایدی نزد من بود بخت سپرده بود در دوان چابک دست بند  
 من ر بوده اند و مرا مونت غرامت نیست شاید که مرغ طمع زال بوس و آ  
 و یک آهنگ حلقه دام کند بلیت خواهی از غم شوی ازاد کن خو بطسوع  
 مرغ چون نبود حرص نیفتد در دام مرد صراف چون سخن قاضی استماع نمود  
 سر شک از ریزان در محلات و کوچ میکشت مضم و نراد ای نمود در آن حال آن  
 عجزه وارد گشت چون پیش بر صراف افتاد بعد از شنیدن آن تعال با خود  
 گفت هیچ بهتر از آن نیست که همچنانکه بر دهن سکه داغی بر نقد و لش زوم  
 بدعوی نوز بر رسته خواطرش گری افکنم مصرع صبا و عهد امی نمود دام

از پی و احمه که پس بگریبان صراف در آویخت که آن کسینه مر و اید از من است  
 سیخوایی که بچلده و مکر آبی بر آتش من زنی و این خود صورت پذیر نیست مر  
 در آن مکان محل فرصت ندیده عجزه را نشان نشان بدرب خانه قاضی بر  
 زن گفت مر و ایدی که صراف از گشده او میکوید مالی من است و در تقول  
 کاذب است بر من بدهد و مبلغ خود بستاند چون قاضی این سخن شنید کسینه  
 حاضر ساخته بعد از احقاق حق صراف عجزه را بنیانت متمم نموده فرمود تا  
 او را سیاست گردند بملت هر که بدی کرد بید یار شد هم بد خویش گرفتار شد  
**المعنه بستم در ملامت حسد** بدانکه حسد داعی است بر جبین انسان  
 که صاحب دانگرا نخت نماید خلق میکند بکرم قل العوذ بربنا الفلق بر آینه  
 جناب تمام از شامت او اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز و ناوکی است  
 بگرد و زینا بر دل لول المحریص محروم و الحاسد مغوم مرد حسود از شر و ملا  
 ایمن سخا اهد بود و حکا گفته اند الحسد یقتل الحاسد قبل ان یصل الى المحسود  
 یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدانچه که بر آن حسد برد کویند سلیمان  
 از حضرت یزد متعال عز ثانه است دعای تعلیم کلانی که موجب سعادت در  
 داین بوده باشد نمود پادشاه عالم فرمود تو را کلمه چند بساموزیم که اگر بدان  
 عمل کنی سعادت بدستغنی شوی کلمه اول آنکه بندگان مرا آنچه در مواجبه تو  
 گفت در عقب نکونی که انسان از شت ترین صفت غیبت است دو م آنکه  
 آنکه چون نعمت من نسبت باعدی وافر بینی بروی حسد نبری سلیمان گفت  
 الی حبیبی ان لا اقوم بها تین و شاه و لایب پناه فرموده که مار لیت

در ملامت  
 در ملامت

بظالم اشبه من المظلوم یعنی ندیدم چون خود خلاصی که مظلوم بشبیه باشد چو  
 ستمکارترین جباران است بر نفس خویش تن اما حسد آن است که متر صدوا  
 نعمت از دیگری باشی بجهت وصول خویش بدان نعمت و این بغایت میگویند  
 و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که دیگری رهست از خدای خود  
 خواهی با بقای آن نعمت مرغم را جرمی نیست و این را عبط نامند و بدانکه  
 حسد از بخل انحر است چو بخل کنایه از اساک مال خود است و حسد متضمن  
 این معنی است تا مضایقه عظیمه که دیگری بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض  
 تا بجدی باشد که بر خود مال دیگری رواندارد کویندرسه حسد پیشه روزی با هم  
 مستغرق شدند که هر یک از مافی الضمیر خود رفری بمعیار اطهار اسخند سخند گفت  
 مرا اشتداد نایره حسد نوعی است که کیفلس از مال خود را در کف گفتایت  
 دیگری نتوانم دید شخص دومی گفت خود این سهل است مرا حسد نوعی غالب است  
 که درینم آید که دیگری چیزی بدیگری عطا کند تو هم گفت هر دو در باب حسد  
 تینت مایه آید مرا آتش حقد نوعی سوزان است که اگر شخصی بمن چیزی عطا  
 کند از خصمه هلاک می شوم اما مرد صاحب کمال آن است که من جمیع الوجوه بر  
 نعم مزخرف دینوی دل بسته از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دیناری بهی  
 عشوهای فاسد این زال کهن سال ندید تا سوه المزاج حسد عاقبتش بسبب  
 ندامت مبتلا سازد اگر چه بسیار بود که حسد صاحب خود را روا کند و بخیرون  
 سهوده و زحمت بیفانده چیزی ندیده چنانچه آن زن فرزند غرق شده و هم  
 نجات است آنکه کویند در زمان خلافت داؤد علیه السلام روزی دوزن که

در بسیار یکی بجم دل بسته بودند پس خود را برداشته بغرم کاری راه صحرا  
 گرفتند و در کنار غدیری رخت می شستند آن نه غدیری بلکه بگری بکیران با  
 محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار دور از قیاس و قهرش چون اشهای  
 متلسل نمان از احساس نظم غدیری نه بگری بدانسان که قهرش از آن سوی  
 هفتم زمین برگذشتی القصد در آن بیابان هر دو طفل به رفعت یکدیگر دام  
 بازی گسترده بودند ناگاه صیفا و قضایکی را دانه خوار اجل نموده بگمزه حاد  
 در گرداب انداخت بلیت مباحش امین که این دریای پر جوش شکو است  
 آدمی خوردن فراموش تا در مشاهده اسخا نموده سوی کنان و سوی کنان  
 بر سر غدیر آمده دید که عید حیات پس بحر ممت مبتدل گشته و زمانه سنجش  
 فتر بان کرده با خود اندیشه کرد که رخساره را از رشک بگلگون خونا بجل  
 غازه نمودن بجز شادمانی چه سود صلاح در آن دانست که به سپهر سپاید  
 او بزوم که این سپهر از من است و آنکه در آب غرق شده از آن است شاید  
 سجایت فیلسوف تدبیر سپهر را زوی گرفته صراحت دل خود را بدین مرجع دو  
 کنم و دل او را بداع فراق مبتلا بلیت دون تهی است سخت زد دشمن زبون  
 مار و پرو سینه بر افلاک کرده ایچم القصد در سپهر آویخته روی بزن کرد که این  
 سپهر از من است و آنکه عمرش بسره آمد سپهر است زن سخط گشته فریاد بر کشید  
 که این چه خیال است مگر سودای فاسد بر فراغت راه یافته نسبت نبوت  
 نه نقدی است که بدزدی توان بر بود و رابطه قرابت نه لباسی است که لعنف  
 شاید پوشید مصرع داغی است تخم عشق که بر خود نتوان بست با سوزن

پسر بر تائیر سعادت بدامت افتد و الا به بطالت اوقات کوشیده باشی  
 قلم صبور می کن در این غم رونکی چند نما ندید چکس جاوید در بند  
 چو کوی افغان و خیزان به بود کار بر انکس کوفتد خیزد و کربار هر چند از این  
 غمط بروی هسان خواند سو دنداشت و چون در آن بیابان گفتگو بسایان  
 ترسید نزع ایشان بصداع کشید و مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر  
 دفع منازعه و مناقشه روی بکلمه داد و نهادند و مضمون ماجرا را بعرض  
 پهایون رسانیدند و او چون پرورد را مدعی دید و بر طبق مدعیان میگفتند  
 بنود تصرف را حجت دانسته گوید که ارباب صاحب تصرف داد گویند حضرت  
 سلیمان علیه السلام در آن حال بر اقصای صخره سن با کوه دکان در محله پسر  
 کرم بازی بود چون بر کیفیت احوال مطلع گشت بکلمه شریع شریف پدید  
 بعرض رسانید که اگر خاطر آنجناب برضا ایما کند حکمی دیگر در اینجا طرسته  
 پس داد و سلیمان را بفضیله آن دعوی اشاره فرمود بکلمت میان  
 دل و تیر تو ما جراتی نیست چنان پسر که تیغ سوزد و نه کتاب لغت  
 سلیمان بخاد حیا فرمود که تیغ آبرنگ آتش طبع پسر را بدو نیمه کند و هر  
 عورتی را نیمه دهد تا هیچکس محرم نشود زن بیگانه چون تکین نایره حسد  
 خود را بر سینه خون پسر میدهند بدین قضا رضاداده سلیمان را از جان  
 و عاگردان مادر چون قصه گفتن پسر شنید گفت دست از وی برداشته  
 که من از حصه خود که دهم و دانسته پسر را بومی دادم بدایع فراق پسر بخوان  
 به که او را کشته بنیم و در ماتش نشینم از دوریش سر شک ریزم بهتر که در

# در خاتمه کتاب گوید

۸۷

مصیبتش خود را در خون بگر غرقه کنم بلیت باغبان چیدن گل سخت  
 عقوبت دارد بلبل در قفسی به که گلی در بستنی چون حضرت سلیمان نوحه را  
 مشاهده فرمود گفت پسر از آن منت و در تصرف ما در داد و این حکایت  
 یادگار بمباند بلیت شکر که این نامه بعنوان رسید بیشتر از عمر سالان  
 رسید زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاذت تو موقن  
 و بمنت ارباب نظر طی این نامه نامی بو حسن خاتمه خامی نکرده قطع این  
 بیابان بی پایان نموده در خاتمه کتاب گوید چون بوقت  
 رب الارباب بتاریخ یوم الجمعة و آخر شهر ربیع الاول سنه اثنین و ماتین بعد  
 الالف بجد انده تعالی و حسن توفیقاته که نقیبه حقیرتی بصاحب تسلیل الاستیجاب  
 اقل عباد الملک المظیف ابن تمس الدین محمد شریف رضی الله در جاثا و محاور  
 عن در کاتما هاین کاشن عقل فریب عذیب آما نغمه سراسی نعمات گو باکو  
 شده بهین عنایت و بهقان توفیق از بر کونه کلی بار آورده دسته بسته کلان  
 سعادت بزم نطق را بار و کمر بار است بهر زینت لباس سخارات دو شیر کانا  
 سعادتش بکارگاه خیال عنکبوت و ارباب فخرت یتنزه نه همچون پروانه  
 بال فشان بهر انجمن کشته و بهر مستماس انوار معارف و بال و دول شمع  
 سیاهی پفر و غی چند بگردن گرفت بلکه لطف فیاض ازل کلچین آن کلشخم  
 راه برد و بایستی که چون چنار هم به تن دست شده و چون صباها  
 تاب سوزا من در اچه حاجت بنواله بی نکت هر شور چشمی که هنوز تریزه خوان طبع  
 کر سنه چشان نان در غسل را صلا میدید استغفر الله باز خانه خام

سخنم دیوانه وار کف قیر کون بر لب آورده خوش بجزات تمام در این میدان  
 جوانان میکنند مصراع من از کجا و ترنم سرای این عمر فان که هنوز بی  
 از بیخوله جمل بدر بنده ام و در خارستان حسرت همانم چشم بر نیسان جهان  
 است اکنون توقع از مشاطگان چهره سخن آنکه چون نظر اشقات بر عارض نو  
 عروسان معاش کشانند روح منو لطفش را بدعانی شاد نمایند که چشم امل در  
 این اشطارتا بروز شمار باز است و دیده امیدوار در بیت الحزن با یقین  
 هم آواز قلم معنی غنیمت شمر این نفس که تا دم براری بگویند  
 بس چو غنچه کشتی سر چه در جیب خویش سخن گو که روز نموشی ستایش  
 در این دم که هستیم با شیم شاد که خواهیم این دور را کرد یاد  
 الحمد لله رب العالمین و اجمعوله و السلام علی خیر خلقه  
 محمد و آله و صحبه

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم که بادل شکسته و خواطر خسته و هجوم هموم و  
 سختی سمرق سموم از عامی و نامی این کتاب است طب سراج المیه  
 را برزیت طبع محلی دهم و انا العبد المذنب المذنب  
 الغنی الوفی المالی اقل انباء العالی الحاج  
 شیخ علی المحلانی الجابری





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---









